UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234094

UNIVERSAL
LIBRARY

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

مدتے این مثنوی تاخیر شد   مہلتے بایست تا خون شیر شد

بہ فضلِ رحمانی و امدادِ یزدانی و طفیلِ احمدِ لاثانی   کہ آئینہ جمالِ این خیال ست

گر ز سرِّ معرفت آگہ شوی   لفظ بگذاری سوے معنی روی

دفتر   بہ آئین نوی

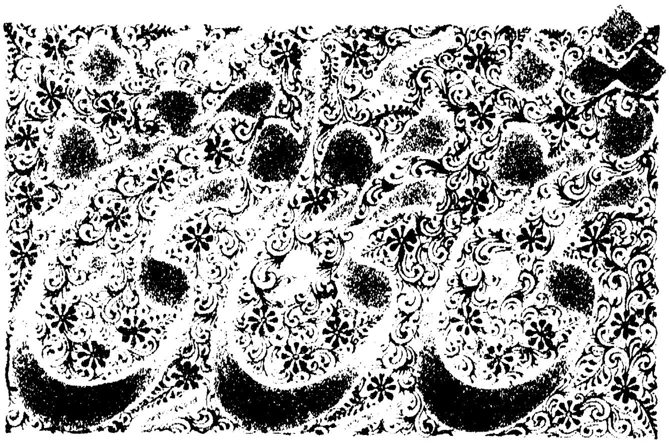

ہست   در زبانِ پہلوی

مطلعِ تاریخِ این سودا و سود   سالِ ہجرت ششصد و شصت و دو بود

ازالہاماتِ حضرتِ محی الدین مخدومی   رومی کہ این کلام برکمالش دال ست

من چہ گویم وصفِ آن عالیجناب   نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

[illegible]

فہرست دفتر دوم کتاب مستطاب مثنوی مولانا روم علیہ الرحمۃ

صفحہ	مضمون کتاب
۳	خطبۂ کتاب در سبب تاخیرِ دفتر دوم
۴	شروع دفتر دوم
۱۹	ہلال پنداشتنِ آن شخص خیال را در عہدِ امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ
۲۱	دزدیدنِ مارگیرے مارے را از مارگیرے دیگر
۲۲	التماس کردن ہمراہ عیسیٰ علیہ السلام زندہ کردن استخوانہا از عیسیٰ علیہ السلام
۲۳	اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتِ بہیمہ و لاحول گفتن آن خادم
۲۵	مشورت کردنِ خدا تعالیٰ با فرشتگان در ایجادِ خلق
۳۰	بستہ شدن تقریرِ معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماعِ صورتِ حکایت و غیر آن
۳۱	التزام کردنِ خادم تعہد بہیمہ را و تخلف نمودن
۳۳	گمان بردن کاروانیان کہ بہیمۂ صوفی رنجور است
۴۲	یافتنِ بادشاہ بازِ گم کردہ را بخانۂ پیرزن
۴۶	حلوا خریدن شیخ احمد خضرویہ از جہتِ غریمان بالہام حق تعالیٰ
۵۰	ترسانیدن شخصے زاہدے را کہ کم گری
۵۱	تمامی قصۂ زندہ شدنِ استخوانہا بدعای عیسیٰ علیہ السلام
۵۴	خاریدنِ روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکہ گاو است
۵۵	فروختنِ صوفیان بہیمۂ صوفی مسافر را جہت سماع
۵۹	تعریف کردنِ منادیانِ قاضی مفلس را گرد شہر
۶۲	شکایت کردنِ اہلِ زندان پیشِ وکیلِ قاضی از دستِ آن مفلس
۶۴	تمۂ قصۂ آن مفلس
۶۸	فی المناجات
۷۴	حکایت در معنی این بیت کہ ؎ اگر را با اگر ہم جفت کردند + از ایشان بچہ آمد کاشکے نام +
۷۹	ملامت کردنِ مردم شخصے را کہ مادر را کشت بتہمت
۸۵	امتحانِ بادشاہ بآن دو غلام کہ نو خریدہ بود
۸۷	روان کردنِ بادشاہ یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر حال پرسیدن
۹۰	قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طہارت ظن خود نزدیک شاہ
۱۰۰	باز پرسیدنِ حال آن غلام
۱۰۴	حسد کردنِ حشم بر غلامِ خاص
۱۱۲	گرفتار شدنِ باز میانِ جغدان بویرانہ
۱۱۸	کلوخ انداختنِ تشنہ از سرِ دیوار در جوے آب
۱۲۱	فرمودنِ والی آن شخص را کہ خاربن کہ نشاندۂ از سرِ راہِ مردمان بکن و عذر آوردنِ او
۱۲۵	آفتِ تاخیرِ خیرات بفردا
۱۳۵	مثل خواندنِ آب آلودگان را بپاکی
۱۳۷	آمدنِ دوستان بیمارستان جہت پرسشِ ذوالنونِ مصری رحمہ اللہ
۱۴۰	فہم کردنِ مریدان کہ ذوالنون رحمۃ اللہ علیہ دیوانہ نشدہ متعمدا این صورت کردہ
۱۴۲	رجوع کردن بحکایت ذوالنون رحمۃ اللہ علیہ
۱۴۳	امتحان کردنِ خواجۂ لقمان زیرکی لقمان را
۱۴۶	ظاہر شدن فضل و زیرکی لقمان پیشِ امتحان کنندگان
۱۵۱	حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان
۱۵۴	عکس تعظیم پیغام سلیمان علیہ السلام در دلِ بلقیس از صورت حقیر ہدہد
۱۵۰	انکار فلسفی بر قرأتِ ان اصبح ماؤکم غورا
۱۶۳	انکار کردن موسیٰ علیہ السلام بر مناجاتِ شبان
۱۶۵	عتاب کردن حق تعالیٰ با موسیٰ علیہ السلام از بہر شبان
۱۶۷	وحی آمدن سوی موسیٰ علیہ السلام در عذر خواستن آن شبان
۱۷۱	پرسیدن موسیٰ علیہ السلام از حق تعالیٰ از سرِ غلبۂ ظالمان
۱۷۶	رنجانیدن امیری آن خفتہ را کہ مار در دہانش رفتہ بود
۱۷۹	اعتماد کردن شخصے بر تملق و وفای خرس
۱۸۴	گفتن نابینای سائل با مردم کہ دو کوری دارم
۱۸۵	تتمۂ حکایت خرس و آن ابلہ کہ بر وفای خرس اعتماد کردہ بود
۱۸۷	گفتن موسیٰ علیہ السلام گوسالہ پرست را کہ آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت
۱۸۹	ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغہ پند مغرور خرس را
۱۹۱	تملق کردنِ دیوانہ جالینوس را و ترسیدنِ جالینوس از وے
۱۹۲	سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی دیگر کہ جنس او نبود
۱۹۳	تتمۂ قصۂ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس
۱۹۴	بعیادت رفتنِ حضرت مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم بر صحابی رنجور و فائدۂ عیادت
۱۹۵	وحی آمدن از حق تعالیٰ بموسیٰ علیہ السلام کہ چرا بعیادت من نیامدی
۱۹۶	جدا کردنِ باغبان صوفی و فقیہ و علوی را از یکدگر و ادب کردن
۱۹۹	رجعت بقصۂ مریض و عیادت رفتن مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم
۲۰۰	گفتن شیخے مر بایزید را کہ کعبہ منم گرد من طواف کن
۲۰۱	حکایت خانہ ساختن مریدی و امتحان پیر مرید را
۲۰۳	دانستنِ پیمبر کہ سبب رنجوری آن شخص گستاخی بودہ است در دعا
۲۰۹	عذر گفتنِ دلقک با سید کہ چرا قحبہ را نکاح کردی
۲۱۰	بحیلت در سخن آوردنِ سائل آن بزرگ را کہ خود را دیوانہ ساختہ بود

صفحه	مضمون کتاب
۲۱۱	حمله کردن سگ بر کور گد
۲۱۳	خواندن محتسب مست خراب افتاده را بسوی زندان
۲۱۴	دوم باره در سخن آوردن سائل شیخ را تا حال باقی معلوم تر گردد
۲۱۸	تمهٔ نصیحت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را
۲۱۹	ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن
۲۲۰	ذکر قوم موسیٰ علیه السلام و پشیمانی ایشان
۲۲۵	مثال در بیان معنی ان تومن بالقدر خیره وشره
۲۲۶	وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزیدن
۲۳۰	بیدار کردن ابلیس حضرت امیرالمومنین معاویه رضی الله عنه را که برخیز که وقت نماز ست
۲۳۱	جواب گفتن مر حضرت امیرالمومنین معاویه رضی الله عنه را
〃	جواب گفتن ابلیس لعین بار دوم حضرت امیرالمومنین معاویه رضی الله تعالی عنه را
۲۳۴	باز تقریر کردن امیرالمومنین حضرت معاویه رضی الله عنه ابلیس را
۲۳۵	جواب گفتن ابلیس لعین امیرالمومنین حضرت معاویهؓ را نوبت سوم
۲۳۷	عنف کردن امیرالمومنین حضرت معاویهؓ با ابلیس علیه اللعنة
۲۳۸	نالیدن امیرالمومنین حضرت معاویهؓ
〃	باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با امیرالمومنین
۲۴۰	باز جستن حضرت معاویهؓ حقیقت غرض را از ابلیس
۲۴۱	شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را
〃	با قرار آوردن حضرت معاویهؓ ابلیس لعین را
۲۴۲	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با حضرت معاویهؓ
۲۴۳	فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت
〃	تمهٔ اقرار ابلیس با حضرت معاویهؓ مکر و فریب خود را
۲۴۴	جواب گفتن امیرالمومنین حضرت معاویهؓ ابلیس را
〃	فوت شدن دزد با آواز دادن آن شخص صاحب را که نزدیک شده بود که دزد را دریابد و بگیرد
۲۴۶	حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرده
۲۴۷	قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
۲۴۸	فریفتن منافقان پیغمبر علیه السلام را که تا بمسجد ضرار برند و اظهار ناکردن مصطفیٰ مکر ایشان را از کمال حلم خود
۲۵۱	اندیشیدن یکی از اصحاب بانکار که حضرت رسالت رسولؐ چرا ستاری نمیکند
۲۵۳	قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست و نشان می پرسید
۲۵۴	متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن
۲۵۶	امتحان کردن هر چیزے تا ظاهر شود خیرے و شری که در وست
۲۵۸	شرح فائده حکایت آن شخص شتر جوینده
۲۶۱	در بیان آنکه در هر نفسے فتنهٔ مسجد ضرار ست

صفحه	مضمون کتاب
۲۶۲	حکایت هندو که با یاران خود جنگ میکرد که بد کارید و خبر نداشت که خود نیز بران مبتلاست
۲۶۳	قصد کردن غزان بکشتن یک مردے
۲۶۴	بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیاؑ و اولیاؒ
۲۶۶	شکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را
۲۶۸	قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می نالید و سخن جوحی
۲۷۰	ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم و مرد تو ئی
۲۷۱	قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت
۲۷۲	قصهٔ اعرابی در ریگ در جوال کردن
۲۷۴	کرامات سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله بر لب دریا
۲۷۷	آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین
۲۸۱	طعنه زدن بیگانه بر شیخے و جواب گفتن مرید شیخ آن بیگانه را
۲۸۴	بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا
۲۸۶	دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمیگیرد بگناه
۲۸۹	بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ و جواب مرید او را
۲۹۰	گفتن عائشهؓ رسول الله را که تو بی مصلی بهر جا که میرسی نماز می کنی
۲۹۱	کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود
۲۹۲	کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند
۲۹۶	تشنیع صوفیان پیش شیخ بران صوفی که بسیار می گوید و می خورد
۲۹۷	عذر گفتن فقیر با آن شیخ خانقاه
۳۰۰	در بیان صدق دعوی که محض معنی بود نزدیک صاحب حال و دوری بیگانگان
۳۰۲	سجده کردن یحییٰ و مسیح در شکم مادر یکدیگر را
〃	اشکال آوردن نادان برین قصه
۳۰۳	جواب اشکال و بیان مقصود از قصه
۳۰۴	در بیان ماجرای شمع و پروانه و گل و بلبل وغیره
〃	پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
۳۰۵	جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد
۳۰۶	شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
۳۰۷	بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور را با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمی دانستند
۳۱۰	برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام
۳۱۴	قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان
۳۱۶	حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

تمت

۱۳۲۱

ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ

یا امداد الله

مثنوی شریف

دفتر دوم

دیباجه

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی الحکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید
آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند بدان کار
نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی پایان خود را مفهوم او گرداند و مهار بینی او سازد و
او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنباننده از بهرهای دنیاست
که از بهر آن مصلحت کنند و اگر جمله حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار
نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم
خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود همچنین نمک در دیگ طعام اگر
نباشد بی نمک بود و اگر بسیار بود شور باشد والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان هر چیز
را نه بی حساب و نه بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند و ترزق من
تشاء بغیر حساب شده اند و من لم یذق لم یدر ع پرسید یکی که عاشقی چیست بگفتم که چون
تو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حسابست چنین گفته اند که صفت حق ست
بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز ست یحبهم تمام ست و یحبونه کدام ست
والحمد لله حق حمده و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطاهرین
الطیبین و اصحابه الغر المحجلین و سلم
تسلیما کثیرا کثیرا ۵

از رحمت الله

در مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

[illegible]

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت | چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتش روز استفتاح بود

[illegible]

مطلع تاریخ این سودا و سود   سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت   بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت ست   ورنه اینجا شربت اندر شربت ست
این دهان بر بند تا بینی عیان   چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط   شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس

۱۳ و درین دار دنیا جزای خوردن شجره بود و این خلاف آنست که شیخ اکبر تحقیق کرده که آمدن آدم علیه السلام درین دار دنیا بجهت جزا نبود بلکه از جهت ظهور خلافت و سیادت وی ۱۲ عبد العلی رحمه الله تعالی

[illegible]

همچو دیو از وی فرشته می گریخت　　بهر نان چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود　　لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم　　موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت　　در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد　　مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد　　عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهایی چو نا امید شوی　　زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود　　چون چنان کردی خدا یار تو بود

[illegible]

[illegible]

آنکه در خلوت نظر بر دوخت ست   آخر آن را هم ز یار آموخت ست
خلوت از اغیار باید نے ز یار   پوستین بهر دی آمد نے بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود   نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست اے مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردے مکن   چشم را از خس رہ آوردے مکن
چونکه مومن آئینه مومن بود   روے او ز آلودگی ایمن بود
یار آئینه ست جان را در حزن   در رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روے خود را از دمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت   از بهارے صد هزار انوار یافت
آن درختے کو شود با یار جفت   از هواے خوش ز سر تا پا شگفت
در خزان چون دید او یار خلاف   در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن ست   چونکه او آمد طریقم خفتن ست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف   به ز دقیانوس باشد خواب کهف

[illegible]

یقظ‌شان مصروفِ دقیانوس بود　خوابِ شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست　وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زنند　بلبلان پنهان شدند و تن زنند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست　غیبتِ خورشید بیداری کشست

[illegible]

آفتاب ار ترک این گلشن کند ... تا که تحت الارض را روشن کند
آفتاب معرفت را نقل نیست ... مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست ... روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری ... بعد ازان هر جا روی نیکوفری
بعد ازان هر جا روی مشرق بود ... شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان ... حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران ست ای سوار ... ای خران را تو مزاحم شرم دار

[illegible]

این کلمات را راه نیست

[illegible]

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندران بازار کایشان ماهراند
حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می خورد
حس جان از آفتابی می چرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت
وآفتاب چرخ بندهٔ یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علم است و با عقل است یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند

۳ غرض ازین بیت آنست که هر یک از اهل تشبیه و تنزیه در رجح بین التشبیه والتنزیه که قسم اول است مضطر بی اختیار از مصرع [illegible]

[illegible]

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ‌ ‌ ‌ یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران میکند ‌ ‌ ‌ از پی تنزیه جانان میکند

آن پی

چشم حس را هست مذهب اعتزال ‌ ‌ ‌ دیدهٔ عقل ست سنی در وصال

[illegible]

سخرهٔ حسِ اند اہلِ اعتزال   خویش را سنی نمایند از ضلال
ہر کہ در حس ماند او معتزلی ست   گرچہ گوید سنیم از جاہلی ست
ہر کہ از حسِ خدا دید آیتے   دُر بر حق ہست بہر طاعتے
ہر کہ بیرون شد ز حس سنی وی ست   اہلِ بینش چشمِ عقلِ خویش بست
گر بدیدی حسِ حیوان شاہ را   پس بدیدے گاو و خر اللہ را
گر نبودے حسِ دیگر مر ترا   جز حسِ حیوان از بیرون ہوا
پس بنی آدم مکرم کے بُدے   کے بہ حسِ مشترک محرم شدے

[illegible]

تا مصوّر یا مصوّر گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت

تا مصوّر یا مصوّر پیش اوست
کو همه مغزست بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

[illegible]

دفتر دوم

[illegible]

پرده‌هاے دیده را داروے صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید در خیال او خیال حق رسید
شکر معطی را که چون او در رسید در خیالش جان خیال خود بدید

[illegible]

خاک درگاهت دلم را می فریفت		خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از و		ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم		در خور آنیسم و یا نا درخورم
او جمیل ست و یحب للجمال		کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین		خوب خوبی را کند جذب این یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان		طیبات و طیبین بر وی بخوان
در هران چیزی که تو ناظر شوی		می کند با جنس سیری معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد		گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند		باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند		نوریان مر نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان راغب شوند		درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار		روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا جان کندنیست		چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت		نور چشم از نور روزن کی شکیفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود		تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا		دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس		کو همی جوید ضیای بی قیاس

[illegible]

موضع پس آورد مریم را درد زادن بسوے تنہ درخت خرما تا پشت خود بدان باز نهاد ۱۲ وصلے محمد رحمہ اللہ تعالی

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تا سه آوردت کشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار
تا سه چون آرد مرآن را پاس دار

او چو مے خواند مرا من بنگرم
لائق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفے زشت را در پی کند
تسخری باشد که او بر وے کند

کے ببینم روی خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می جستم بسے
هیچ مے ننمود نقشم از کسے

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا بداند هر کسے که چیست کیست

آینه آهن برای پوستهاست
آینه سیمای جان سنگین بهاست

آینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینه کلی بجو
رو بدریا کار برناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرما بن کشید

[illegible]

سعد دیگر دو مخصوص که در ابیات سابقه شد کامل مراد باشد [illegible] و بود و هم [illegible] و شود و این معقول نے نماید و از همین حکم و هم بوده باشد که مقصود در ابیات سابقه محبوب حقیقی اراده کرده

[illegible]

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد　صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی برآوردم ز دود　دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد　دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم　در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهم کان خیال تست هان　ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد　که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال　از حقایق راه کی یابد خیال

[illegible]

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می کشد
باده از تصویر شیطان می چشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از هستی تو
در خیالت گم شود مستی تو

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی گذر

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افگند تیری از گمان

[illegible]

دفتر دوم

[illegible]

چون یکے مو کژ شد از ابروی او / شکل ماہے نو نمود آن موے او
چون یکے مو کژ شد او را راہ زد / تا بدعوے لاف دید ماہ زد
موے کژ چون پردہ گردون بود / چون ہمہ اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
ہم ترازو را ترازو راست کرد / ہم ترازو را ترازو کاست کرد
ہر کہ با ناراستان ہم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدّاء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / ہین مکن روباہ بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکہ آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکہ این گرگان عدوی یوسف اند

[illegible]

۵ صفات گرگان کنایت از اہل حسد و ناراستان ست (یوسف) عبارت از اہل رشد و راستان ۱۲

[illegible]

جان بابا گویدت ابلیس هین
تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب
تو مبین بازی بچشم نیمخواب

زانکه فرزین بندها داند بسی
که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی
رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
زابلهی آن را غنیمت می شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد را بس زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می خواستی جانم ازو
کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک
از کرم می نشنود یزدان پاک

[illegible]

دفتر دوم

[illegible]

مصلحست و مصلحت را داند او
کان دعا را باز مے گرداند او

وان دعا گوینده شاکی می شود
مے برد ظن بد و آن بد بود
یعنی بیرون ظن بد بر بد می شود

می نداند که بلای خویش خواست
وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکے ابله رفیق
استخوانها دید در گور عمیق

با مسیحا گشت همره ابلهے
استخوانها دید ناگه بر رهے

گفت ای روح الله آن نام سنی
که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لائق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاک تر
وز فرشته در روش دراک تر

عمرها بایست کا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسیٰ از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسیٰ یارب این اسرار چیست
میل این ابله درین پیکار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار گر ادبار جوست
خار روئیده جزای کشت اوست

[illegible]

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوهٔ مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

صوفیی می گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

[illegible]

و آن بیت اینست که سیر زاهد هر مهے تا پیشگاه + سیر عارف هر دمے تا تخت شاه ۱۳

زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادے سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد

چندگاهش گام آهو درخورست | بعد ازان خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلے بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلے کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست | با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

[illegible]

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش ازان

اعیان ممکنات ۱۲ — عارفان پیش از وجود آن اشیا را می بینند ۱۲

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

اشاره بحدیث خلق الله الارواح قبل الاجساد بالفی عام ۱۲ — ارواح کمل عالم کاینات خود اند بخلاف ارواح عامه ۱۲

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

تن ۱۲ — ممکنات عالم مراد است ۱۲

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق / جان شان در بحر قدرت تا بحلق

مراد نوع انسان ۱۲ — ارواح قدسی ۱۲

چون ملائک مانع آن می شدند / بر ملائک خفیه خنبک می زدند

دفتر اول

[illegible]

و در قول حق تعالی انی جاعل فی الارض خلیفة تخصیص ذکر ارض با آنکه کامل خلیفه است در تمام عالم مراد ایمائی است باینکه طاعن همین ملائکه ارض اند چه طعن صادر نشود مگر از کسی که در عرض آن منصب بود و اهل سموات

[illegible]

[illegible] اطلاق لفظ فکر بر کشف و عیان در بیت بالا بنسبت [illegible]

[illegible]

مطلع بر نقش هر چه هست شد
پیش از آن کین نقش گل پابست شد

طبیعت انسانی اگر نقش گل خواهم [illegible] قالب انسانی باشد

پیشتر از افلاک کیوان دیده اند
پیشتر از دانها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرت ست
ورنه خود نسبت بدیها رویت ست

[illegible]

دفتر دوم

[illegible]

فکرت از ماضے و مستقبل بود چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بے کیف هر باکیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقتِ انگورها خورده میها و نموده شورها

در تموزِ گرم مے بینند دے در شعاع شمس می بینند فے

در دلِ انگور مے را دیده اند در فنای محض شی را دیده اند

روح از انگور مے را دیده است روح از معدوم شی را دیده است

آسمان در دورِ ایشان جرعه نوش آفتاب از جودِ شان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکے باشند و هم شش صد هزار

[illegible]

بر مثال موجها اعداد شان در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست و آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود

[illegible]

روح انسانی کنفس واحدست   روح حیوانی سفال جامدست
گفت حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
عقل جزو از رمز این آگاه نیست   واقف این سر بجز الله نیست
عقل را اندر چنین سودا چه کار   کر مادر زاد را سرنا چه کار
یک زمان بگذار اے همره ملال   تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او   هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خویشش دم زنم   نطق مے خواهد که بشگافد تنم
چون کنم لب راکشادن نیست راه   فکرتے کن تا نماید راه اله

[illegible]

قوله از که جدا کن یعنی مقصود سخن دریاب ۱۲

همچو مورے اندرین خرمن خوشیم | تا فزون از خویش باری میکشیم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت و غیر آن

کے گذارد آنکه رشک روشنی ست | تا بگویم آنچه فرض و گفتنی ست

حق رشک میکند یعنی غیرت میکند از اظهار اسرار ۱۲

بیان صورت قصهٔ صوفی ۱۲

بحر کف پیش آرد و سدے کند | جر کند وز بعد جر مدے کند

ذات حق مانع ست از کشف اسرار ۱۲

این زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جاے دگر

خاطرش شد سوے صوفی قنق | اندران سودا فرو شد تا عنق

مهمان ۱۲ — گردن

لازم آمد باز رفتن زین مقال | سوی آن افسانه بهر وصف حال

یعنی مقال حال ۱۲

صوفیِ صورت مپندار ای عزیز | همچو طفلان تا کے از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر | گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذرے اکرام حق | بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورتِ افسانه را | لیک هین از که جدا کن دانه را

[illegible]

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت ترکن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می گوئی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر کن سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دمم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فگن جل زودتر　　زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو　　استخوان در شیر چون نبود مجو
من ز تو استاترم در فن خود　　میهمان آید مرا از نیک و بد
لائق هر میهمان خدمت کنم　　من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را بست چست　　گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد　　خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند　　کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز　　خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود　　پاره ها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست　　ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راهرو　　گه بچاهی می فتاد و گه بگو
گونا گون می دید ناخوش واقعه　　فاتحه می خواند با القارعه
که برای دفع وسواس می خوانند
گفت چاره چیست یاران جسته اند　　رفته اند و جمله درها بسته اند
باز می گفت ای عجب آن خادمک　　نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین　　او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باشد سند　　ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می گفت آدم با لطف وجود　　کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد   کو همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنیست   این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمانِ بد خطاست   بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست   هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان   که چنان بادا جزای دشمنان
آن خرِ مسکین میان خاک و سنگ   کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف   گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله   جو رها کردم کم از یکمشت کاه
با زبانِ حال میگفت ای شیوخ   رحمتی کین سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب   مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آنشب تا سحر   آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو   مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز   نالها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد   کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش   کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

و این شریعت مشتمل است بر احکام جوارح و افعال قلب و مسلم در دار دنیا برین جاده عابر است و در حشر بر پل صراط معمور این عبور شریعت مجازی آن روان روز عبور حسی خواهد شد ۱۲ عبد العلی رح

[illegible]

دفتر دوم

موافق استعداد او انبیا چنین شرایع وضع نموده این امت که بمقتضای کنتم خیر امة استعداد کمال داشت برایشان افضل الانبیا مبعوث گردید اکمل ع

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
خر بر و افتادن آمد در زمان

هر زمانش خلق بر می داشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر گامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی همی گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز برین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

چون ندارد کس غم تو ممتحن
خویش کار خویش باید ساختن

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیک شان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد

هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در رهِ اسلام بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط

[illegible]

عشوهاے یارِ بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیران صیدِ خود را خویش کن
ترکِ عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعاتِ خسان
بیکسے بهتر ز عشوه ناکسان
در زمینِ مردمان خانه مکن
کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه تنِ خاکےِ تو
کز براے اوست غمناکے تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهرِ جان را نه بینی فربهے
گر میان مشک تن را جا شود
روزِ مردن گندِ او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چه بود نامِ پاکِ ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد
روح را در قعرِ گلخن می نهد
بر زبان نامِ حق و در جان او
گندها از کفرِ بے ایمانِ او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن ست
بر سرِ مبرز گلست و سوسن ست
آن نبات آنجا یقین عاریت ست
جای آن گل مجلس ست و عشرت ست
طیبات آمد براے طیبین
للخبیثات الخبیثین ست هین

مراد کلمات طیبات و اعمال صالحه ۱۲

[illegible]

کین مدار آنها که از کین گمرهند … گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو … جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار … جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار … عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود … کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشهٔ … مابقی تو استخوان و ریشهٔ

[illegible]

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افگنند

طبلها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

تو رهائی جو ز ناجنسان بجد
صحبت ناجنس گورست و لحد

گر در آمیزند عود و شکرش
برگزیند یک یک از دیگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد در همدگر آمیختند

[illegible]

حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانها را بر طبق
حق فرستاد انبیا را بهر این	تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
مومن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان می نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانسته که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان	چون جهان شب بود و ما چون شبروان
تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت اے غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان	عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آئینه تعریف را	تا ببیند اشرفی تشریف را
حق قیامت را لقب زان روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست	روز پیش مهرشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم دوز

[illegible]

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست

ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لائق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل ست ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

[illegible]

علیه حقیقت با ضمائر آفتاب بجانب ضمیر شین که راجع ست بجانب پیغمبر صلعم مناسبت ندارد ۱۲ محمد افضل رحمة الله تعالی

[illegible]

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ کاه استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

[illegible]

شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم احد

کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است
جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست
در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند
آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گوئی تو در میدان او
گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود
کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور
می نپاید می رود تا اصل نور

و آن فسون دیو در دلهای کژ
میرود چون کفش کژ در پای کژ

[illegible]

گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می کنی
ورچه می لافی بیانش می کنی

او ز تو رو درکشد ای پر ستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ورنه خوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا
همچو بازِ شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز گم کرده را بخانهٔ پیرزن

علم آن بازیست کو از شه گریخت
گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت

علم بازی دان که او از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن بازِ خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلے
عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد
سوے آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست
که نباشی در وفائے ما درست

[illegible]

۴۴ در طریق ادب باش و فنا چها باش بعبدیت و هیچ مقدار عبادت نزد کم گذار و از مکر الهی ایمن مباش [illegible] بر زبان راه لاف ربوبیت

چون سگے از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاهِ خبیر / خیره بگریزد بخانه گنده پیر
گنده پیرِ جاهل این دنیا دنی ست / هر که مائل شد بدو خوار و غبی ست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاه باز
باز می مالید پر بر دستِ شاه / بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلومِ شرمسار / جز بدرگاهِ تو ای آمرزگار
لطفِ شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمتِ خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

[illegible]

باز گفت ای شه پشیمان می شوم / توبه کردم نو مسلمان مے شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکم علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افگنم گرد حریق / فندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشگافش جبین
تا بداند سعد و نحس بے خبر / دور تست این دور نے دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو مے برد زین دورت مقیم
چونکه موسے رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی مے دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست

۱۳ مم چو عود دست و موجب سوائی امه و ولی محمد بن میرنور الله نوشته اند که در جمیع نسخ که بنظر رسیده لفظ فابتعثت بنون و بای موحده الخ و بعضی از نسخ دیده شد فابتغیت بغین معجمه و یای تحتانیه از ابتغا بمعنی طلب و اقتضاست واقع شده

[illegible]

[illegible]

غوطه خور موسیا اندر بحار　　وز میان دور احمد سر برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت　　راه آن خلوت بدان بگشودمت

گر تو زان دوری درین دور ای کلیم　　پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را　　تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری　　تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر　　وان دو پستان می چکد از مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة　　فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجوئی بجان　　او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان　　تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم　　می پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجده صنم　　تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو　　کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان　　هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین ازان برتافتی　　کز پدر میراث ارزان یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال　　رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم　　آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش　　چونش کردم بسته دل بگشایمش

۱۴ او راجع ست بجانب حق چنانچه بیت گذشته کرسه من کریمم نان نمایم بنده را الخ مهدی مقابل ست و آنچه محمد رضا رجاع ضمیر بسوی محمد صلعم

[illegible]

۷ کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق [illegible] لفظ فابتعثت بنون و بای موحده از باب انفعال واقع شده [illegible] لفظ امت [illegible]

[illegible]

رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست — بعد ازان از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن — تا نگرید ابر کی خندد چمن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه از جهت غریمان بالهام حقتعالی

بودی شیخی دائما او وام وار — از جوامردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او
دام او را حق زهر جا می گذارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش — تو بدان قالب بمنگر گبر وش
چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می ستد می داد همچون پایمرد
تخمها می کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید

دفتر دوم

[illegible]

وام خواهان گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام خواهان گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت او را جمله حلوا بچند / گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم افزون مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوای چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای پرخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ می کرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

[illegible] گرد (بسر) بقلع سین مهمله و تخفیف رای مهمله باشد بمعنی معروف ای خادم را بسر دیدی اشاره کرد ۱۲ عه قوله کودک ستد ای آن

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود
رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شادکام
فارغ از تشنیع و طعن خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترشروئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد
مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می رود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب
ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند
وان جهود از خشم سبلت می کند

[illegible]

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش ست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا بگشود زود / خلق دیدند آن کرامت بی جحود
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می شتافت / نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

در فوق عادت می کنند ۱۲

مقرر از غزنیان ۱۲

دفتر دوم

[illegible]

شیخ فرمود آن همه انکار و قال / من بحل کردم شما را آن جدال
سرّ آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشش در نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام خود موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نه خواهد دید از حق نور و ضو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت او چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

دفتر دوم

[illegible]

زندگی تن مجو از عیسیت   کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق   جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی   بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه   پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند و مغزش ریخت زود   همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش   خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه   جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور   دشمنان در ماتم او کرده سور

[illegible]

ای میسر کرده بر ما در جهان ‌‌ سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وآن بوده شست ‌‌ آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار ‌‌ بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان ‌‌ خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف ‌‌ همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر ‌‌ او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری ‌‌ میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او از امر کن ‌‌ ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه ‌‌ کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن ‌‌ مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی ‌‌ دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست ‌‌ ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه ‌‌ این چه ظن ست اینکه کور آمد براه

[illegible]

دفتر دوم

[illegible]

گردهٔ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود می گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند / غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب از و بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمی گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نائی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

[illegible]

ست از گنجهای جمشید که در زمان بهرام ظاهر شده ۱۲ علی یا گنج گاو بر دو کاف فارسی خوابیده بود یعنی گاو آهن پر گنج یعنی پر گسسته و پریشان ست ۱۲ لطائف

[illegible]

منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان
بی طمع پیش آ و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری
تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو
گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی
زهره اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می خاردم
کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
نه ز نامم پاره پاره گشت طور

[illegible]

که لوانزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی

از پدر وز مادر این بشنیدهٔ
لاجرم غافل درین پیچیدهٔ

گر تو بی تقلید ازین واقف شوی
بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سودست احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا کبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماعست و وله

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل و زین دریوزه چند

ما هم از خلقیم جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما

[illegible]

سید محمد افضل

تخم باطل را ازان می کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون می دید میلان شان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند / گه بسجده صفه را می روفتند
دیر یابد صوفیی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد و فارغ ست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفی اند / باقیان در دولت آن می زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

[illegible]

خانقه خالی شد و صوفی بماند گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان خوش میشتافت رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار وانچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان اندر اندازی و جوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند قاصد خون من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا کان خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند این زمان هر یک باقلیمی شدند

[illegible]

تمام ست سوای مسافر یعنی هیچ صوفی در خانقه بجز این مسافر نماند ۱۲ ط قوله تا رسد در همرهان او تا رسد علت مقدم ست برای خوش می‌شتافت و مراد از خوش شتافتن عجلت

[illegible]

من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی وا نگوئی کای غریب
پیش آمد این چنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان باذوق تر
باز می گشتم که او خود واقف ست
زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله می گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بران تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان
کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی
وین دلم زان عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد بود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را
بر دران تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بر بست از نور و لمع
تانکه صوفی را طمع بردش ز راه
ماند در خسران و شد کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

[illegible]

گر ترازو را طمع بودے بمال
راست کی گفتے ترازو وصفِ حال
گفت گیرم کز طمع قارون شوی
آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبی مے گفت با قوم از صفا
من نخواهم مزدِ پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزدِ کار مر دلال را
مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزدِ کارِ من دیدارِ یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزارِ او نباشد مزدِ من
کے بود شبهِ شَبَه دُرِّ عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش
تا بدانی کین طمع شد بندِ گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کے چشمِ دل روشن شود
پیشِ چشمِ او خیالِ جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستے که از حق پُر بود
گرچه بدهے گنجها او حُر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشمِ او مُردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دُور بود
لاجرم از حرصِ خور بے نور بود
صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص
در نیاید نکته در گوشِ حرص

تعریف کردنِ منادیانِ قاضی مفلس را گردِ شهر

بود شخصے مفلسے بی خان و مان
ماند در زندان و بندِ بے امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دلِ خلق از طمع چون کوهِ قاف

[illegible]

زهره نے کس را که لقمهٔ نان خورد
زانکه آن لقمه ربا جانک برد

هر که دور از رحمتِ رحمان بود
او گدا چشم ست گر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیرِ پا
گشت زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امیدِ راحتے
زان طرف هم پیشت آید آفتے

هیچ کنجے بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاهِ حق آرام نیست

کنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بے پا مزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخِ موشے در روی
مبتلاے گربه چنگالے شوی

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشے
می گدازد همچو موم از آتشے

در میانِ مار و کژدم گر ترا
با خیالاتِ خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود
کان خیالت کیمیاے مس شود

صبر شیرین از خیالِ خوش شدست
کان خیالاتِ فرج پیش آمدست

[illegible]

آن فرح آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص فعلی هر دو هست / گاه ماهی باشد او گاهی شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان

[illegible]

سایهٔ اصل ست فرع آما کجا
سایه با خورشید دارد پا بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدرست و ششدره مات ست مات

این سخن را نیست حد زندانیان
مضطرند از دست آن خرقلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند
اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

مرد زندانی نیابد لقمه
ور بصد حیلت گشاید طعمه

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش اینکه خدا گفته کلوا

چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلاح و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوییش بس

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را زندان و را قاضی به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

[illegible]

گشت ثابت پیشِ قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو سوے خانهٔ مُرده ریگِ خویش شو
گفت خان و مانِ من احسانِ تست همچو کافر جنتم زندانِ تست
گر ز زندانم برانی تو برد خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسے که می گفت ای سلام رَبِّ اَنظِرنِی اِلے یَومِ القِیام
کاندرین زندانِ دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود وز براے زادِ رہ نانے بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان گه بزلف و خال بندم دیدِشان
قوتِ ایمانی درین زندان کمست وانکه هست از قصدِ این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوتِ ذوق آید برد یکبارگی
اَستَعِیذُ اللہَ مِن شَیطَانِہٖ قَد ہَلَکنا آہ مِن طُغیَانِہٖ
یک سگست و در هزاران میرود هر که در وی رفت او آن می شود
هر که سردت کرد میدان کو در وست دیو پنهان گشتت اندر زیرِ پوست
چون نیاید صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالاتِ تو مے آید بلا چون خیالت فاسد آمد جا بجا
گه خیالِ فرجه و گاهے دکان گه خیالِ علم و گاهے خان و مان

[illegible]

بجیب بجیب و لو مایین لفظ ترکی است ۱۲ از غیاث

[illegible]

گه خیال مکسب و سوداگری گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال آسیا و باغ و راغ گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها گه خیال نامها و ننگها
گه خیال کاله و گاهی قماش گه خیال مفرش و گاهی فراش
هین برون کن از سر این تخییلها هین بروب از دل چنین بد حیلها
هان بگو لاحولها در هر زمان از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ آن مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وا رهند زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او گفت مولا دست زین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر این مفلس ست و هم قلاش
کو بکو او را منادیها کنید طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه بنفروشد برو قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن بیش زندانش نخواهم کرد من

[illegible]

پیشِ من افلاسِ او ثابت شده ست   نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبسِ دنیا زان بود   تا بود کافلاسِ او ثابت شود
مفلسیِ دیو را یزدانِ ما   هم منادی کرد در قرآنِ ما
کو دغا و مفلس ست و بد سخن   هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری   مفلس ست او صرفه از وی کَی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشترِ کُردی که هیزم میفروخت
کُردِ بیچاره بسی فریاد کرد   هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگامِ چاشت   تا شب و افغانِ او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحطِ گران   صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند
پیشِ هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته   کاین همه تخمِ جفاها کاشته
مفلس ست و این ندارد هیچ چیز   تا کس او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای   مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
بینوایی بدادایی بیوفا   تان ربایی زرگدایی بیحیا
هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه کاز آرد گره محکم زنید

۴ رفیقه الی طریق الحراث وحتی احدیهما وقعدا الآخر علی الطریق لیقو تعجب نقال الحراث ههنا شی تعجب منه دترک بقرة وذهب لینظر فخرج الحتفی دسرق

[illegible]

ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم گرد زندان مرده را
خوش دم است و آن گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حلهٔ پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم شنیدای پرطمع / تو نه بشنیدی بگوش بی طمع
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم

[illegible]

علیه بود در فنا سازی و چون وجود خود را فنا ساختی باقی ببقای حق فنای شد و این عدم که فنای هستی موهوم است جای دل است از بقای بالله کرد آن

وآنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
گرچه درمان جوئی و گوئی بجان / کای خدا درمان کار من رسان
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
اینجهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جائی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی

[illegible]

مه و آن اعیان ممکنات اندکی بوی وجود شنیده و درین صنع صانع عالم مشغول

جای دخل ست این عدم از وی مرم	جای خرج ست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی ست	جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق	که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست	اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده	زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت	کرده در چشم او هر خوب زشت

دفتر دوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که اگر این صورت محسوسه معشوقه بودی پس هر جا حسن حسن بران عاشق شدی که هر جا حسن را می بیند پس معلوم شد که معشوق چیزی دیگرست

هرچه محسوس ست او رد می کند
وانچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنهٔ او در جهان

هین رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق اینجهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ
چون برون شد جان چرایش هشتهٔ

صورتش برجاست این سیری ز چیست
عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس ست گر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

[illegible]

۱۴ اهر صورت بودی پس صورتیکه بر وی عاشق شده بعد مردن همچنان باقیست پس چرا او را بعد بیرون شدن جان میگذاری صورتش همون صورت است که بوقت حیات بود ای عاشق صورت این سیری از معشوق چه

[illegible]

چون وفا آن عشق افزون میکند — کی وفا صورت دگرگون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش — خویش بر صورت پرستان دیده بیش

[illegible]

۴ از نقش و صورت بی نیاز گردانید پس رهبر تجلی و هر صورت از مقصود گردانید گرفتاری بقیدات برخیزد و آن معنی نیست که ترا کور گرداند از مرتبهٔ طلاق

پرتو عقل ست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندود ست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می ستاند آن جمال
اندک اندک خشک می گردد نهال

رو نعمّره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی ست
دولتش از آب حیوان ساقی ست

خود هم او آب ست وهم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورت ست وعاریه
بر مناسب شادی و بر قافیه

[illegible]

۱۴ اگرچه بظاهر معنی دیده میشود اما چون سراسر مشغول صورت ست گویا خود هم صورت ست و از تعلق بچیزهای عاریه خودش عاریه شده است ۱۵ محمد اصل برم این خطابست بعاشق صورت ست بگمان آنکه این عشق صورت

[illegible]

آن بود معنی که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند
مر ترا بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و بپالان برزنند

چون تو بینائی پی خر رو که جست
چند ازین پالان‌گری ای تن‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود به پشتش رو نهد پالان او

[illegible]

علی من الصالحین و خرج کنید در راه خدا از انچه که رزق دادیم شما یا از پیش از انکه آید موت یکی را از شما پس بگوید وقت موت ای رب کاش مرا موخر ساختی تا اجل قریب پس تصدیق میکردم و میشدم از صالحان و حاصل آنکه

[illegible]

پشت خر دکان مال و کسب ست
جان تو سرمایهٔ صد قالب ست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبیّ قد رکب معروریا
و النبیّ قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه هم پیاده رفته است
بار این و آن بسی پذرفته است

شد خر نفس تو بر میخش ببند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

[illegible]

کاشت = زراعت دیگر معنی این وجه وجیه است مگر آنکه مثل این بیت برخلاف شارع نشان لازم می آید گر آنکه این بلسان اشاره باشد ۱۲ عبد اللطیف

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من هم آن خواهم چرا جویم دکان

بیان طمع خام

کار بخت است آن و آنهم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کی است
پا مکش از کار آن خود در پی است

عمل در ریاضت

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمے یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

اے بسا کس مرده در بوک و مگر
از شغال عافیت ناخورده بر

وا نمے یابی تو نقصان اگر
این مثل بشنو که دریابی مگر

حکایت در معنی این که اگر را با مگر صحبت کردندی از ایشان بچه آمدی کاشکی نام

یک غبی خانه همی جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقفی بدے
پهلوی من مر ترا مسکن شدے

هم عیال تو بیاسودے اگر
در میانه داشتی حجره دگر

ور رسیدے میهمان و نے ترا
هم بیاسودے اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودے این سرا
خانه تو بودے این معمور را

[illegible]

گفت آرے پهلوی یاران خوش است
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبگار خوش اند
وز خوش تزویر اندر آتش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوے بر قلب زد خالص ببین
بے محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید میان جان خویش
ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنائے کو کشد سوے فنا
بانگ میدارد که هان اے کاروان
سوے من آئید نک راه و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضائع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول اے نیکخو
مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجاے سنگها
گوهری چه بلکه دریائے شوی
آفتاب چرخ پیمائے شوی

[illegible]

کارکن در کارگه باشد نهان | تو برو در کارگه بینش عیان

برو در نیستی ۱۲

کار چون بر کارکن پرده تنید | کارکن بر کارگه باشد پدید

یعنی بجز مصنوع صانع را نتوان دید ۱۲

خارج این کار نتوانیش دید | منتظر در کارگه آید بدید

مراد کارکن است ۱۲

دیدن حق خارج ازین مصنوعات نیست ۱۲

کارگه چون جای باش عامل ست | آن که بیرون ست از وی غافل ست

[illegible]

پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در

عه۱ خبر تولد موسی ع داده بودند از اجتماع با زنان باز داشته بود چون اقتضای الهی زن عمران در همان شب بشوهر خود رسید و عمران با وی جماع کرد

[illegible]

خود قضا بر سبلت آن حیله مند — زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون — کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف — وز برون می کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی می برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن ست — خود حسود و دشمن او آن تن ست
او چو موسی و تنش فرعون او — او به بیرون می دود که کو عدو

[illegible]

نفس اندر خانهٔ تن نازنین   بر دگر کس دست می خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را کُشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت   هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری   یاد ناوردی تو حقّ مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت رو   می نگوئی او چه کرد آخر بتو
هیچ کس کشتست مادر ای عنود   می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست   کشتمش کان خاک ستّار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش   غرقِ خون در خاکِ گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادرِ بد خاصیت   که فسادِ اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهرِ آن دنی   هر دمی قصدِ عزیزی می کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پیِ او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفتِ ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبگارِ صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب

۱۶ با وجود آنکه نفوس ایشان کشته شده ۱۲ ۱۷ قوله نای (نای) بمعنی گلو و حلق و (بهست) ای به است بمعنی بهتر است ۱۲

لہذا ہیچ خواہی کہ کمال او رو نبرد آن زد ۱۲ قوله خود حسد آه ای موجب حسد ننگ و عار از کمی خویش از زیادتی دیگر بوده است و آن کمی در حسد موجودست بلکه حسد از جمله بدیها بتراست ۱۲

دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود می زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را می کشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت دشمن جان خود اند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می گیرد ز آب
تو نگر بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگرست / بلکه از جمله بدیها بترست

[illegible] قدس سره بلکه [illegible] چون خلیفه [illegible] و قطب جواهر بود [illegible] خلیفه و هر قطب در زمان خود [illegible] نایب رسول صلعم باشد [illegible] این عزیز در عبارت

آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افگند در صد ابتری
از حسد می خواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و ز چستی و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائم ست   تا قیامت آزمایش دائم ست

مسعود ربانی دیگر از فتوحات بصراحت مستفاد میشود که حضرت شیخ خاتم ولایة محمدی خود را میدانستند چنانچه حضرت داود قیصری قدس سره در شرح فصوص در فص شیثی نقل میفرمایند که قال فی فتوحاته [illegible] من ذهب و فضة [illegible] کمال [illegible]

با تعلق و منظور شرح مذکور که کدام اعتبار و ظهور هر دو فرقه دیگر کدام اعتبار است حضرت مولوی جامی قدس سره در شرح لمعات مرقوم فرموده اند اگر خواهی در آنجا ببین پس معنی این بود که ذات حق در پرده‌های نورانی و پرده‌های ظلمانی همه

[illegible]

هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسیکو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی و قائم آن ولی ست خواه از نسل عمر خواه از علی ست
مهدی و هادی وی ست ای نیکخو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور ست و خرد جبریل او آن ولی کم از و قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق پرده‌های نور دان چندین طبق

[illegible]

از پسِ هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهلِ صفِ آخرین از ضعفِ خویش / چشمِ شان طاقت ندارد نورِ پیش
وان صفِ پیش از ضعیفیِ بصر / تاب نارد از شعاعِ بیش تر
روشنی کو حیاتِ اوّل ست / رنجِ جان و فتنهٔ این احول ست
احولیها اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاحِ آهن یا زرست / کی صلاحِ آبی و سیبِ ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیکن آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوبِ تابشِ آن اژدهاست
هست آن آهن فقیرِ سخت کش / زیرِ پتک و آتش ست او سرخ و خوش
حاجبِ آتش بود بی واسطه / در دلِ آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندانِ آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

[illegible]

... و غیره قبول نمیکند و شیخ ولی محمد از آب کنایه داشته بسوی قوت طبعیه و فرزندان آب کنایه داشته از دیگر قوی و ماحصل برآورده که نفیه کامل حق را بی واسطه علم و دیدن بحق الیقین ...

[illegible]

واسطه دیگی بود یا تابهٔ
همچو پا را در روش پاتابهٔ

یا مکانی در میان تا آن هوا
میشود سوزان و می آرد دما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن
میرسد از واسطه این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو
دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است
با دل صاحبدلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی
این که گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

[illegible]

امتحان پادشاه بآن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنجست و ماری برکران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازان فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب

[illegible]

فکرتت را راست کن نیکو نگر — هست هم نور و شعاعِ آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلّالست و چشم اهلِ وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنیدِ گوش تبدیلِ صفات — در عیانِ دیدها تبدیلِ ذات

[illegible]

زآتش ار علمت یقین شد بی سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون ناقد بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

روان کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر حال پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد گوید طفلکم تحقیر نیست

[illegible]

چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجوی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین مرکب این سو تر مران
که تو ز اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لائق از تو دیده دوختن
لیک قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آ که تو به زان یار بد
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای کان خواجه تاشت تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت کو دزد و کژست و کژ نشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راست گوئی من ندیدستم چو او
راستی و نیک خوئی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا
راست گوئی در نهادش خلقتست / هرچه گوید من نگویم تهمتست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

[illegible]

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن	من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خلقان ست بیش
گر بمیرد نور او باقی بود	زان که دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او	روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو بمو	آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی	کدخدای ملکت یار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش	گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی	خوی او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد	آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید	چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی	بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود	کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش	هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن ست	پس عوض دیدن ضد ترسیدن ست

[illegible]

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درّ خواض را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستیِ خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدحِ یار / مدحِ خود در ضمنِ مدحِ او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظنِ خود نزدیک شاه

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن و رحیم

آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاکِ ذلیل / آفریدا و شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاجِ خاکیان / بگذرانید از تگِ افلاکیان

برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت

آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن که از آدم رست و دستِ شیث چید / پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحرِ جان دربار شد

جانِ ابراهیم از آن انوارِ زفت / بی حذر در شعلهای نار رفت

[illegible]

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آبحیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را ز دل فاروق شد

[illegible]

موسے بود انا الحق ورلب منصور نور بد ورنه تام گوینده انا الحق حسین ست و منصور اسم پدر اوست ۱۲ ولی محمد عفی عنه ۱۳ قوله حق و باطل را آه ای چنانکه دل وقلب فارق در میان حق و باطل میباشد چراکه دل عارف ست همچنین حضرت عمر بدیه آن نور فارق شدند و ملقب بفاروق گردیده ۱۲

[illegible]

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت ‌‌ نور فایض بوده ذوالنورین گشت
چون ز نورش مرتضی شد درفشان ‌‌ گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند ‌‌ عرش را آذین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار ‌‌ وان سر افگنده براهش مست وار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند ‌‌ گوشوار عرش ربانی شدند
سبط پاکش هم حسین و هم حسن ‌‌ گوشوار عرش حی ذوالمنن
چون جنید از جند او دید آن مدد ‌‌ خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید ‌‌ نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس ‌‌ شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد ‌‌ گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف ‌‌ گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از رهزنی ره پیر راه ‌‌ چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب ‌‌ سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد ‌‌ مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او ‌‌ بر سریر سروران شد جاه او
رحمت و رضوان حق در هر زمان ‌‌ باد بر جان و روان پاک شان
صد هزاران پادشاهان نهان ‌‌ سرفرازانند زان سوی جهان

[illegible]

نامِ شان از رشکِ حق پنهان بماند — هر گدائی نامِ شان را بر نخواند

حقِ آن نور و حقِ نورانیان — کاندران بحر اند همچون ماهیان

بحرِ جان و جانِ بحر ار گویمش — نیست لائق نامِ نوی جویمش

حقِ آن آنی که این و آن از وست — مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفاتِ خواجهٔ تاش و یارِ من — هست صد چندان که این گفتارِ من

آنچه میدانم ز وصفِ آن ندیم — باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گوئی آن این و آنِ او

تو چه داری و چه حاصل کرده — از تگِ دریا چه دُر آورده

روزِ مرگ این حسِ تو باطل شود — نورِ جان داری که یارِ دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند — هست آنچه گور را روشن کند

نورِ دل از جان بود ای یارِ غار — مستعار آن را مدان ای مستعار

آن زمان کین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جانِ حیوانی نماند — جانِ باقی بایدت بر جا نشاند

شرطِ من جا بالحسن نی کردن ست — بل حسن را سوی حضرت بردن ست

[illegible]

[illegible] کامل اراده داشته باشد و از بودن مایهٔ سعی میرانے کنایه ازان باشد که روح انسانے مغمور باشد بس باو تا س نفسانیه کرده شود لیکن چونکه بعد این تقریر بودن اشکال عدم ارتباط با مصرع

[illegible]

جوهرے داری ز انسان یا خری — این عرضها کہ فنا شد چون بری
این عرضهاے نماز و روزہ را — چونکہ لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض — چون ز پرهیزے کہ زائل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر کہ جید — شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبلہ — داروے مو کرد مو را سلسلہ

[illegible]

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت و باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر

سه روز محشر مر عرض را صورتی ست الخ بیان همین حشر خیالی است و دو بیت آینده که سه بنگر اندر خود نه تو بودی عرض الخ اشارت بحشر حسی است و میتواند که این بیت تا بیت سوم مذکور معلم باشد بر حشر خیالی. منهج ۱۲

بی غرض که جمله اجزای عالم بجز از عرض حاصل نگردیده ۱۲ ش قوله کان فلان آه این بیت بیان افسانهٔ مهندس ست ۱۲

[illegible]

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق کله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود که تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ / جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
جملهٔ اجزای جهان را بی عرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

[illegible]

ع بعد از آن صورتی مرتسم و منطبع میشود و بعد از آن همه صورت علمی بود یعنی متصف میگردد ۞ محمود افضل رح ۹۵ قوله این جهان یک آه و شارح می نوشته که صوفیه

اوّلِ فکر آمد آخر در عمل بنیتِ عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکرِ دل اوّل بود در عمل ظاهر بآخر می شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرفِ اوّل خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّل ست آن همه از بهرِ میوه مرسل ست

پس سری که مغز این افلاک بود اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراض ست این بحث و مقال نقل اعراض ست این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرت ست از عقل کل عقل چون شاه است و فکرتها رسل

ع ۹۸ قوله این عرضها آه یعنی این موجودات که در اصل اعراض اند از صور مثالی جود یافته اند و صور مثالی از فکر عقل کل که روح محمدیست و آنرا عقل اول و روح اعظم و قلم اعلی نیز میگویند اما باید دانست که روح محمدی دیگرست و حقیقت

عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می کند آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

[illegible]

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود بس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آن چه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می دانست تا پیدا کرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابه تن قرار / چون ضمیرت می کشد او را بکار
پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش می کشد

[illegible]

۱۲ داگر مشهود شدن معرفت وکمال غلام اراده کرده است پس خطا باشد صفت الهی صورت پذیر نیست چنانکه در تقدیر اول بیان کرده شد ۱۳ دلی مجوز رجح یعنی حکمت الیسید اظهار جهان اینست الخ وآنچه

[illegible]

تاسهٔ تو شد نشانِ آن کشش بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسهٔ تو آن کشش را شد نشان هست بیکاری چو جان کندن عیان
اینجهان و آنجهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن هم شد سبب تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل ست لیک دیدهٔ باید منوّر نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاهِ جویا دور نیست لیک ما را ذکرِ آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاهِ همام

بازپرسیدن حالِ آن غلام

گفت صحّالک نعیمٌ دائمٌ بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پیش سوی کاری فرستاد آن دگر تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظُلَم
ماهروئی جعد موئی مشکبو نیک خوئی نیک خوئی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی دیدنت ملکِ جهان ارزیدئی

[illegible]

گفت رمزی زان بگوای پادشاه   کز برای من چه گفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد   کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وے بدان   از تو جان گندست وز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان   رَاحَةُ الْاِنْسَانِ فِی حِفْظِ اللِّسَانِ
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان اے کیا
پس بدان که صورت خوب نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو و آب جو

[illegible]

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کانچه دارد وین چه دارد می گزین
زانکه کم یابست آن دُرّ ثمین

گر بصورت می روی کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیک دم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

[illegible]

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه ست و حق شبان میدواند جمله را روز و شبان
پس چو مے بینی که از اندیشهٔ قائم ست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر هم مهر و فلک زنده از وے همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمان ست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت که بزرگ هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی اے کم ز خر ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ بو ندارے از خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص مے بینی ز جهل شخص ازان شد نزد تو بازی و سهل
لک ز غیبت یک نمود آراتش ست کز لطافت چون هوای دلکش ست
تا بجسمے در نمے پیچد کثیف آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزون ست هنگام اثر از هزاران تیشه و تیغ و تبر

[illegible]

۴۲ میترسی و می لرزی و از جهان فکرت که آخرت باشد که بجنب او دنیا هیچ است مثل خر و سنگ غافل و بیخبر هستی ۱۲ الم فهم

[illegible]

باش تا روزیکه آن فکر و خیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

یوم تبدل الارض غیر الارض

نی سما بینی نی اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم
برگزیده بود بر جملهٔ حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیده صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نی احولست
چشم او بر کشتهای اول ست

آنچه گندم کاشتندش وانچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها جمله ست باد

[illegible]

کی شود دل خوش بحیلتهای گش		آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد		جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه		عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست		این دوم فانیست وآن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است		تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست		گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست		آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار		چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ		هرچه آن نی کار حق هیچست و هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود		نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش		مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند		تا بغیر دام او دامی نهند

[illegible]

چنانکه در حدیث شریف واقع است ان لنفسک علیک حقا در بین ایفای حق نفس نیست آن کند که این حق لازم گردانیده الله تعالی است نفس [illegible] دزد گفتن برای آنست که حظ نفس از طعام و غیرها [illegible]

جهان را بر نیچ مه است و اما در حق کمال و اسمای حق همه مفید اند که آنچه فائده است در حق بعض مظهر اسم نافع است و آنچه که ضرر است مظهر اسم ضار هم برین قیاس پس همه کائنات فائده اند در ظهور اسمای حق بیه بحر العلوم رحمة الله تعالی ۱۲

[illegible]

دام خود را سخت تر بند و بس
کے نماید قوتے با او دو کس

ور نداری باور از من و ببین
در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گوئی فائده هستی چه بود
در سوالت فائده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فائده
چه شنوی این را عبث بیفائده

ور سوالت فائده دارد یقین
پس جهان بیفائده نبود ببین

از سوالت ار بود بس فائده
چون بجوید در جهان کس فائده

ور سوالت را بسے فائیدہاست
پس جهان بیفائده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بفائده است
از جهت هاے دگر پر فائده است

فائده تو گر مرا فائیده نیست
مر ترا چون فائده است از وی مایست

فائده تو گر مرا نبود مفید
چون ترا شد فائده گیر اے مرید

ور منم زان فائده حرا بن حر
مر ترا چون فائده است از وی مپر

حسن یوسف عالمے را فائده
گرچه بر اخوان عبث بد زائده

[illegible]

لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم نا مطلوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه محروم اند ازوی امتی
گاو و خر را فائده چه در شکر   هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بروی عارضیست   پس نصیحت کردن او را رائضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن گل قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب از آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است   خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش

۴۳ دولت قسمت حق را حاصل ست ۱۲ (خوردن او ۱۲) ای خوردن آن محتاج حلق و آلت نیست ۱۲ ۴۴ قوله شد غذای آه اد از (آفتاب)

در شهیدان یرزقون فرمود حق
رزق معرفت که محتاج به دهن و طبق نیست
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذائی می خورد
دل ز هر علمی صفائی می برد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست
چشم از معنی او حساسه ایست
اهل معنی — بیننده - دریابنده

از لقای هر کسی چیزی خوری
یعنی چون آدمی پر از معنی است
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با باران ها
میوه ها و سبزه ها ریحان ها

وز قران سبزه ها با آدمی
دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما

قابلِ خوردن شود اجسامِ ما | چون برآید از تفرّج کامِ ما
سرخ‌روئی از قِرانِ خون بود | خونْ ز خورشیدِ خوشی گلگون بود
بهترینِ رنگها سرخی بود | وآن ز خورشیدست و ازوی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل | شوره گشت و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق | چون قرانِ دیو با اهلِ نفاق
این معانی راست از چرخِ نهم | بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است | امر را طاق و طرم ماهیّت است
از پیِ طاق و طرم خواری کشند | بر امیدِ عز در خواری خوشند
بر امیدِ عزّ ده روزه خدوک | گردن خود کرده اند از غم چو دوک

چون شب نمی آید آنجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی بر آمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذرات وییم
در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس میگردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتاب است ای حسن

ملیا باشد و این نیز مسطور ست در نسخ مذکور ۱۲ [illegible] محمد رح

عین صنع از نقش صانع چون برد — عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد — می نه بیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازان دریا ندید — هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر می گوید بدست راست خور — ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانی ست ای نیزه که تو — راست می گردی گه و گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود　دارویش کن کورے چشم حسود
جمله کوران را دوا کن اے قمر　اے نهال میوه دار افشان ثمر
توتیاے کبریاے تیز فعل　داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمے بر زند　ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود　کز حسودے بر تو مے آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم　جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب　کور مے گردد ز بود آفتاب
اینت درد بے دوا کوراست آه　اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او　کے برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه　باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

اهل غفلت را در فهم نمی‌آید و در ابیات سابقه بتقدیر مراد داشتن از باز روح غافل در حال غفلت نفس اماره شاکی او نمی تواند شد کرا و موافق نفس اماره است و تابع اوست ۱۲

[illegible]

جغد گفتا باز حیلت می کند تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او به مکر برکند ما را ز سالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر هیچ باشد لائق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند او ابله است مرغک لاغر چه درخورد شه است
کمترین جغد ار زند بر مغز او مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید یا ز غنم برگ سگلی بر من زنید
بیخ جغدستان شهنشه بر کند خانهاتان جملگی بر سر زند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی ست هر کجا که می روم شه در پی ست
در دل سلطان خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان سقیم

[illegible]

چون بپراند مرا شه در روش　　یابم اندر اوج جان خوش پرورش
همچو ماه و آفتابے مے پرم　　پردهاے آسمان را بردرم
روشنی عقلها از فکرتم　　انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما　　جغد که بود تا بداند سر ما
شه براے من ز زندان یاد کرد　　صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد　　از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدے که در پرواز من　　فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید　　گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنین شاهے حبیب　　هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا　　گر چو نے نالد نباشد بے نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار　　طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من نداے ارجعے　　حق گواه من برغم مدعے
من نیم جنس شهنشه دور ازو　　لیک دارم در تجلی نور ازو

مقام

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات　　آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام　　طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما　　مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد　　پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او　　هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان　　تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من　　نقل من نوشید پیش از نقل من

[illegible]

حصله معتبر در قرب و معیت علم و آگاهی ست ۱۲ دلی محرم روح ف قوله همچو مریم جان آه یعنی از آسیب جان کل که نفخش لما بشرا سویا عبارت ازان آسیب

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان
لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

[illegible]

عه معنی همان باشد که در تقدیر اول گذشت و در هر دو صورت فرقی نیست مگر همین که درین بیت بر تقدیر اول بیان کیفیت معیت بالذات بود و بیان معیت بالتبع و برین تقدیر امر بالعکس شد یا مراد از روح انسان کامل بود مطابق

[illegible]

آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانِ دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرحِ این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دامِ دمِ شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / وز چنین لبیکِ پنهان برخوری

کلوخ انداختنِ تشنه از سرِ دیوار در جوی آب

بر لبِ جو بود دیواری بلند / بر سرِ دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیِ زار و نزار / عاشقِ مستِ غریبِ بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پیِ آب او چو ماهی زار بود
شد حجابِ آب آن دیوارِ او / بر فلک میشد فغانِ زارِ او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگِ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطابِ یارِ شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ
از صفای بانگِ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن

[illegible]

آب می زد بانگ یعنی هی ترا
فائده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آیا مرا دو فائده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فائده اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون سحاب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش آوازهٔ زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

یا دم رحمن بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا
میرسد پیغام کای ابله بیا

یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام

فائده دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی مای معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می شود
فصل او درمان وصلی می بود

پستی آمد کندن خشت لزب
موجب قربت که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردن ست
مانع این سرفرود آوردن ست

صه بسکون ثانی بلغت دری و لغت هندی بمعنی پست باشد که در مقابلهٔ نیست ست و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن و خبردار گردانیدن در مقام تهدید و تخویف و خبر و استهزا گویند

[illegible]

سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر مَی تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش ازان کایام پیری در رسد گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها زکار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

[illegible]

بر سر ره زاد کم مرکوب سست | غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده | دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضائع سعی باطل راه دور | نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ | جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
شو زبی گه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن گم شده

فرمودن والی آن شخص را که خاربن که نشانده از سر راه برکن و عذر آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند | پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث | یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می گویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان

[illegible]

آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تحیر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن بیان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگران را برگزین

صلہ تصحیح نیست زیرا کہ تو تقریر کلام ورشتی و ربط ابیات نیز دانستی و شیخ افضل رح گفتہ کہ طریق وصول الی اللہ سہ است الخ و بدین تقریر کہ بشتراک سیان اولین مجاہدہ بذکر و علم ل دو رشتین آفرین ست دان طریق

[illegible]

یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا کہ نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

[illegible]

صلہ بوجہی کہ گذشت در تقریر اول شیخ افضل رح و این تقریرات مذکورہ ہمہ فی انفسہا صحیح اند و محتمل عبارت اند ١٢ بحر العلوم رح

[illegible]

صلہ شق ثانی این ست و تحلل بیت ثانی کلام را بیربط بیسازد و معنی ہم صحت ندارد ذکر آنکہ در بیت اول نفی تقلید مطلق مراد ست پس معنی آن گردد کہ چنانکہ امیر المومنین علی بی تقلید احدی واصل

[illegible]

تو مثال دوزخی او مومن ست　کشتن آتش بمومن ممکن ست
مصطفی فرمود از گفت جحیم　کو بمومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود　هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن ست　زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن ست
نار ضد نور باشد روز عدل　کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار　آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مومن ست　آب حیوان روح پاک محسن ست
بس گریزانست نفس تو ازو　زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود　کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش ست　حس شیخ و فکر او نور خوش ست
آب نور او چو بر آتش چکد　چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد　تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا　پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار زوی هزاران گلستان　از یکی نی نام بینی نی نشان
بعد ازان چیزی که کاری بر دهد　لاله و نسرین و سیسین بر دهد
باز پیمنا می رویم از راه راست　باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای خسور　که خرت لنگ ست و منزل دور دور

بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشد / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و رو سوی دریا زدشت
ور نه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین بر خود کند هرگز کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت وقت کشتنی / جز سیه روئی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آن را برگ و بار
این قدر عمری که ماندستت بباز / تا بروید زاین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلهاش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

[illegible]

لب به بند و کفِ پُر زر برگشا — بخلِ تن بگذار پیش آور سخا
ترکِ لذتها و شهوتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سروِ بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترکِ هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخِ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصلِ خویش

[illegible]

یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست بیرون رو ز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — وآنجهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند — کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار — بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه

[illegible]

سوی حسی رو که نورش راکب ست
حس را آن نور نیکو صاحب ست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری
نور حقش می برد سوی علی

زانکه محسوسات دون تر عالمی ست
نور حق دریا و حس چون شبنمی ست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز به آثار و به گفتار نکو

نور حسی کو غلیظ ست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی به چشم
چون به بینی نور آن غیبی بچشم

نور حس با آن غلیظی مختفی ست
چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست
گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

گه بحرش می برد گاهیش بر
گاه خشکش میکند گاهیش تر

[illegible]

دست پنهان و قلم بین خط گذار
اسپ در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهی ست
نیست پرتابی ز شست آگهی ست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
و انچه ناپیدا چنین تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم و چوگانی کجاست

می درد می دوزد این خیاط کو
می دمد می سوزد این نفاط کو

[illegible]

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندمی خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

[illegible]

...ست یعنی همین ست ۱۲ ولی محمد ع قوله حاکی اندیشه آه تشبیه خالق جل شانه است بزرگر و تشبیه صفات اوست باندیشهٔ زرگر یعنی چنانکه نقش نگین بر تو از اثر علم زرگر است

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است
باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگر است
سلسله هر حلقه اندر دیگر است

[illegible]

۱۲ یعنی سوم ملت شده ۱۲ از رشحات قلم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب [illegible] قوله مهر مومش آه (نگین) بالکسر [illegible]

[illegible]

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیم است اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می‌کند
هست که کاواز صدتا می‌کند

می‌زهاند کوه زان آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

[illegible]

هم دا عیان مانده باشد چالاکانه [illegible] همه هویت بینا زنند و خود را از رنگ هستی موهوم فارغ سازند و رنگ بیرنگی پذیرند و حسن و لطافت

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می شود
نی بدن از سبزپوشان می شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب خور یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردو نان عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکسار ار خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

[illegible]

این هم مقوله آهن ست (دست را بر من بزن) بیان آزمایش ست ۸ قوله آتشم من بر تو آه این بیت تاکید بیت بالاست ۹ قوله آدمی چون نور گیرد (نور گرفتن) کنایت است [illegible]

صبغة الله هست رنگ خم هو
پیسها یکرنگ گردد اندرو

چون دران خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن ست
رنگ آتش دارد الا آهن ست

رنگ آهن محو رنگ آتش ست
ز آتشی می لافد و خامش وش ست

چون بسرخی گشت همچون زرکان
پس انا النار ست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک ست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

[illegible]

[illegible] اگرچه مخلوق در احسن تقویم ست که نوع جامع دارد لیکن [illegible]

[illegible]

آتشی چه آهنی چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
زآب هر آلوده گر پنهان شود الحیاء یمنع الایمان بود

[illegible]

آه ای آنچنان دیوانه شدم در دیوانگی قید تعلق و بند عقل و هوش و فکر معاش و معاد را بگسیخت که همه دیوانگان پندم دهند اگر مراد از دیوانگان اہل دنیا اند که عقل معاد ندارند و همین حیات که بمنزلهٔ ممات ست ۴۴

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میان شان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو توی واهی العرا
جان من کوره ست و با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش ست
همچو کوره عشق را سوزیدنی ست / هر که او زین کور باشد کودنی ست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

[illegible]

واقع شده و یقتلون الانبیاء بغیر حق یعنی میکشند پیغمبران را بنا بر آن ادای واجب در ایراد این آیه بعد ذکر حال منصور قدس سره اشارتیست

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری رحمه الله

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لجام / گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره / آفتابی درج اندر ذره

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهانراست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

[illegible]

[illegible] ۱۲ قوله چون قلم الخ (غدار) [illegible] (لاجرم منصور الخ) مراد از منصور حسین بن منصور است که بنام پدر مشهور است و شاید مراد از غدار [illegible]

بیت تاکید مضمون بیت بالاست (چانند) مخفف چاه اند ۸ قوله از حسد بر یوسف آه (چه رفت) لفظ چه درینجا برای کثرت و عظمت ست (زفت) بمعنی فربه و قوی ۹ [illegible]

[illegible]

انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چه اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

[illegible]

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کاتا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص سگ مردار خوار / صورتی خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی / پر حذر شو زین وجود ار آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

[illegible]

۴۰ ساعتی گرگی آه او رجوع کرده با ختام بیشه های گرگی و یوسف رخی) معروف و مصدر لیست و میتواند که یای مجهول برای صدرت باشد کذا فی المنتخب الشروحی ۱۲ ع قوله گند مخفی آه ای گندی زانیان

ظلمانیت او فرمان سفه شیو شد ۱۲ حسین خوارزمی رحمه الله تعالی

میرود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و ه
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلا
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / یا شبان شد یا شکاری یا ح
در سگ اصحاب خوئی زان رقود / رفته تا جویای الله گشته
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفا
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی بار شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون رحمة الله علیه دیوانه نشد متعمدا این صورت کر

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند برپا دست بر سر زاتفا
دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی ز
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله است و آیتی س
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای ا
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه ا
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه ش

[illegible]

او ز عار عقل کند تن پرست　　قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندم ای فتی وز ساز گاو　　بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات　　چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم　　همچو کشته گاو موسی کش شوم

[illegible]

زنده شد کشته ز زخم دمّ گاو　همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را　وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته اند　تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران　زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را　باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را　وا نماید دام خدعهٔ ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق　تا شود از زخم دمّش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش　تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را منقطع و پایان مجو　حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او　بانگ بر زد هی کیانید اتّقوا
با ادب گفتند ما از دوستان　بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون　این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب　چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن　ما محبّانیم با ما این مکن
مر محبّان را نشاید دور کرد　یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب　ای که بحر علم و عقلی احتجب

[illegible]

راز را اندر میان آورده‌ها رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج کی باشد ز جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستی او را چو پوست
رنج برخود گیر گر تو دوستی رو مگردان گر تو نیکو خوستی
نی نشان دوستی باشد خوشی در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش میداشتی در کار پیش بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

[illegible]

قوله غول (غول) بفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن گشتن و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و دور کردن و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن در گریه و میل کردن در حکم [illegible] ۴۲

[illegible]

گفت ای شه شرم ناید مر ترا — که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این ذلت است — گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ ست — بر مه و خورشید نورش بازغ ست
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست — هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسی ست — در نظرشان گوهری کم از خسی ست
مر بیابان را مفازه نام شد — نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است — در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهرا سالوس و زرق — کرده زاهد نام و اندر زهد غرق
یک گره را ظاهر سالوس و زهد — نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل — نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال

[illegible]

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داوود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ / بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند / تا گمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس ازان عالم بدین عالم چنان / تعبیهاهست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

[illegible] شود دست درشتی زند که از همه نفیس تر باشد پس ای جان عزیز که چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب الخ حسین خوارزمی رحمه الله

[illegible]

راز میدانست خوش می راند خر
از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خوشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان می برند

چون بهر فکری که خواهی دل سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست
تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی
می درآید دزد زان سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند

کشتی مالش بغرقاب ار فتد
هرچه نازلتر بدریا افگند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوش دار
تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی
حرص و غفلت را بر دو دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان علیه السلام پیش امتحان کنندگان

[illegible]

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت
بنده بود اورا و با او عشق باخت

هر طعامے کاوریدندے بوے
کس سوی لقمان فرستادے زپے

تا که لقمان دست سوے آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردے و شور انگیختے
هر طعامے کو نخوردے ریختے

ور بخوردے بیدل و بے اشتها
این بود پیوستگی بے منتها

خربزه آورده بودند ارمغان
لیک غائب بود لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامے کای فلان
زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه پس بگرفت سکینے بدست

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشے که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچے گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتے بیخود شد از تلخے آن
بعد از ان گفتش که اے جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوی از چه روست
جان تو گوئی به پیش تو عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتے
که مرا عذریست بس کن ساعتے

گفت من از دست نعمت بخش تو ‌ ‌ خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد گر یکے تلخ از کفت ‌ ‌ مے ننوشم اے تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو ‌ ‌ رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد ‌ ‌ خاک تیره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت ‌ ‌ اندرین بطیخ تلخے کے گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود ‌ ‌ از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافے شود ‌ ‌ وز محبت دَردها شافے شود
از محبت خارها گل مے شود ‌ ‌ وز محبت سرکها مل مے شود
از محبت دار تختے مے شود ‌ ‌ وز محبت بار بختے مے شود
از محبت سجن گلشن مے شود ‌ ‌ بے محبت روضه گلخن مے شود
از محبت نار نورے مے شود ‌ ‌ وز محبت دیو حورے مے شود
از محبت سنگ روغن مے شود ‌ ‌ بے محبت موم آهن مے شود
از محبت حزن شادی مے شود ‌ ‌ وز محبت غول هادی مے شود
از محبت نیش نوشے مے شود ‌ ‌ وز محبت شیر موشے میشود
از محبت سقم صحت مے شود ‌ ‌ وز محبت قهر رحمت مے شود
از محبت خار سوسن مے شود ‌ ‌ وز محبت خانه روشن مے شود
از محبت مرده زنده مے شود ‌ ‌ وز محبت شاه بنده مے شود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است　　کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد　　عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید　　از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را　　لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول　　بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم　　نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست　　موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست　　لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبر عنید　　جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج　　در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا　　آفل از باقی نداند بی صفا

پس
چونکه
طعن
گبر عنید
لیس
نداند

گوساله را سوخته رماد ساخته و در دریا انداخت پس الوهیت عجلیهٔ عابدان صورت نیز گم شد پس این عبادت بقا و دوام ندارد فانیست لهذا معبودات کافران

[illegible]

خوف باشد پس او میکشد بسوی یاس از رحمت حق حامیان و منقل فقد لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون و اگر فقط رجا باشد پس میکشد بسوی امن از مکر الهی و این مخل ایمانست که لا یأمن مکر الله الا القوم [illegible]

[illegible]

برای یافت قدر لذت روحانی بود که سراسر عذوبت ست و ابیات سابقه که (عقل کو مغلوب نفس او نفس شد) الی آخر مقتضی همین ست که مراد عقل

برق خندد بر که می خندد بگو / برکسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بربده پی ست / آن چو لاشرقی و لاغربی کی ست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین ست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست در نگر
آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا که از عسری نبینی خوف ها / کی ز یسری بازیابی لطفها
تا نبینی خوف نحس مشأمه / کی شناسی قدر لطف میمنه
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن یکسره

[illegible]

دفتر دوم

[illegible]

موجود نیست ۞ ۱۶۶ قوله تا نه بینی خوف آه) مراد از مشأمه و میمنه درین بیت ذات الشمال و ذات الیمین در بیت سابق حالت قبض و بسط ست یعنی اگر بقبض مبتلا نشوی قدر بسط را هم

[illegible]

هین گذر از میمنه وز میسره / در سرای سابقان آن یکسره
یا ایها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر

[illegible]

شیخ کو ینظر بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق
چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده اند
تلخ گوهر شوربختان بوده اند

از حسد جوشان و کف می ریختند
در نهانی مکرها انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود

شاه ازان اسرار واقف آمده
همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران
میزدی خنبک بران کوزه گران

مکر می سازند قومی حیله مند
تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیم بیکران
در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده
پرده های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده بندد به پیش آن حکیم

پرده می خندد برو با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بران

گوید آن استاد مر شاگرد را
کای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگه ای نادرست
گویش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هرچه گوئی خنده و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بران اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شگفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شگوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افگند اندر جهان بینوا
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در شمار
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپید و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

[illegible]

ندانی آه (خزان) خشمی (بهار) خوشنودی (چون بدانی آه) ای کسیکه خزان از بهار نداند خنده سپید و چه داند یعنی چونکه تو فائده و غیر فائده و نیک و بد و حق و باطل امتیاز نکرده و آشکارا دلالیست پس چون بدانی رمز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصهٔ
تا بیابی از معانی حصهٔ

عکس تعظیم پیغمبر سلیمانؑ در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بران بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمانؑ چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای باشمول
وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

[illegible]

سما گردانید و ابلیس آتشی را باسفل السافلین انداخت ۱۲ عبد العلی رحمة الله علیه (ثری) بفتح اول و رای مهمله نرم خاک و خاک نمناک و زیر هفتم زمین

گر کف خاکی شود چالاک او — پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق — پیش خاکش سر نهد املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود — از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب — خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را — ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا — کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند — راه گردون را بپا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند — تیرگی و دردی و ثقلی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون — بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشا — خاکی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو — زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی تو بر رو بر سما — ای بلیس آتشی رو تا ثری

[illegible]

ست ای فرو رفتن آب کنایت از جذب شدن چشمهٔ آب است ۱۲ ۱۱۵ قوله آب را در غورها آه (غور بمعنی هر شی و قعر آن مصرع دوم بمنزلهٔ تفسیر و توضیح مصرع اول است ۱۲

[illegible]

چاکر طبع و علت اولی نیم | در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم | نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت | این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو شو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه | هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک | چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرآن ان اصبح ماؤکم غورا

مقرئی میخواند از روی کتاب | ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم | چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

[illegible]

۴۰ سنگلاخ مزرعه شد همچنان از دعای اهل الله برعکس مرد منکر — مس کند زر را و صلحی را نبرد یعنی از کمال بنقصان میرساند و این دعای بدکه رای مسخ ست کسیکه را جذب کند ای از صورت اعلی بصورت ادنی

[illegible]

آب را در چشم کی آرد دگر جز من بیمثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طبانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز گشت و چشم خود را کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب مستحیل
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول سنگلاخی مزرعی شد با وصول
همچنین برعکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد

[illegible]

۴۴ ۵۶ قوله همچنین آه (انکار مرد) چنانچه مسلیمه کذاب بعکس معجزهٔ عیسی که ابراء الاکمه بود این مفسد ملعون اگر چشم بینا دم دمیدی نابینا شدی بعکس معجزه رسول صلعم که اگر در آب شور لعاب مبارک انداختی این

[illegible] سوء خطاست بلکه ملک مسلم هر تراست ای مستعان ستار کرم الملک للّٰه الواحد القهار انتهی سوء خطاست ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی

[illegible]

کہ بلاے مسخ آمد این دعا — خاک قابل را کند سنگ و حصے
هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه — که کنم توبه در آیم در پناه
مے بباید تاب و آبے توبه را — شرط شد برق و سحابے توبه را
آتش و آبے بباید میوه را — واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم — کے نشیند آتش تهدید خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر — تا نباشد خندهٔ برق اے پسر
کے بروید سبزهٔ ذوق وصال — کے بجوشد چشمها ز آب زلال
کے گلستان راز گوید با چمن — کے بنفشه عهد بندد با سمن
کے چنارے کف گشاید در دعا — کے درختے سر فشاند در هوا
کے شگوفه آستین پر نثار — بر فشاندن گیرد ایام بهار
کے فروزد لاله را رخ همچو خون — کے گل از کیسه بر آرد زر برون
کے بیاید بلبل و گل بو کند — کے چو طالب فاخته کوکو کند
کے بگوید لک لک آن لکلک بجان — لک چه باشد ملک لک ای مستعان

[illegible]

کے نماید خاک سرارِ ضمیر
کے شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده اند این حلّها
من کریمٌ من رحیمٌ کلّها

این لطافتها نشان شاهدیست
این نشانِ پایِ مردِ عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید اورا نباشد انتباه

روح آن کس کو بهنگامِ الست
دید ربِّ خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی مے کو مے خورد
چون نخورد او مے چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است
همچو دلّاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانے مر ترا

مرد
بهره شد
می بخورد
دلّالان

[illegible]

که مراد تو شود اینک نشان   که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار   یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو   یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس   چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت   که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز زین ای نیک خو   کاین سکوت ست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت   وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت   این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر   این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه   که همی جویی بیابی از اله
آنکه می گریی به شبهای دراز   وانکه می سوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد   همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هرچه داری در زکات   چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو   سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود   چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار   خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها   آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امید شش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب

آنرا گوش کن ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم مغنیم ۔ که موجب سوء ظن گردد ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم مغنیم ۔ قول مستقیم (مستقیم) بیمار و مریض القلب ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب دامت فیوضهم

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمّهٔ مر اهل سعد و نحس را

طالع آن کس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تازان آفتاب
آتشی ناید بیکباره تباب

از کواکب در سپهر بیکران
در دمی نی نور ماند نی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو
وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیاید جز بتقسیم
بر ندارد جز که لطف آن رحیم

[illegible]

اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار و ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لائق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص ست / وصف شاهانه از آنها خالص ست
شاه را گوید کسی جولاه نیست / اینچه مدح ست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسیٰ یک شبانے را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجائی تا که خدمتها کنم / جامه ات را دوزم و بخیه زنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیمارے آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
گر بدانم خانهٔ تو من مدام / شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهاے روغنین / خمرهاے جغرات نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فداے تو همه بزهاے من / وی بیادت هی هی و هیهاے من

[illegible]

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسیٰ با کیستت ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسیٰ های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و این چه کفرست و فشار — پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لائق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می گوئی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است — در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنس اند مرد و زن همه

کما روایت از ابی هریره رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله یقول یوم القیامة یا ابن آدم مرضت فلم تعدنی قال یا رب کیف اعودک وانت رب العالمین قال اما علمت ان عبدی فلانا مرض فلم تعده اما علمت انک لو عدته لوجدتنی عنده یا ابن آدم استطعمتک فلم تطعمنی قال یا رب کیف اطعمک وانت رب العالمین قال اما علمت انه استطعمک عبدی فلان فلم تطعمه اما علمت انک لو اطعمته لوجدت ذلک عندی یا ابن آدم استسقیتک فلم تسقنی قال یا رب کیف اسقیک وانت رب العالمین قال استسقاک عبدی فلان فلم تسقه اما علمت انک لو سقیته لوجدت ذلک عندی رواه مسلم

[illegible]

قصدِ خونِ تو کند تا ممکن ست
گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن ست
فاطمه مدح ست در حقِ زنان
مرد را گوئی بود زخمِ سنان
دست و پا در حقِ ما استایش ست
در حقِ پاکیِ حق آلایش ست
لم یلد لم یولد او را لائق ست
والد و مولود را او خالق ست
هرچه جسم آمد ولادت وصفِ اوست
هرچه مولود ست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین
حادث ست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردنِ حق تعالی با موسی علیه السلام از بهرِ شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حقِ او مدح و در حقِ تو ذم
در حقِ او شهد و در حقِ تو سم
در حقِ او نور و در حقِ تو نار
در حقِ او ورد و در حقِ تو خار
در حقِ او نیک در حقِ تو بد
در حقِ او خوب در حقِ تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

[illegible]

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانا دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
ور خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید آن را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی ترست / این خطا از صد صواب اولی ترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگو

[illegible]

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق از دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسیٰ علیه السلام در عذر خواستن آن شبان

بعد از آن در سر موسیٰ حق نهفت / رازهائی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسیٰ سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی ست / زان که شرح این ورای آگهی ست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسیٰ این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

و منع شبان را ازان بود که نسبت صفات انفعالیه بحق بی ادبی کامل ست و حق سبحانه منزه ازان و حکایت خود گردانیده است و نسبت این صفات نه آنگه بردی تشبیه

[illegible]

گام پاسے مردم شوریده خود　　هم زگام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب　　یک قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجے برافرازان علم　　گاه چون ماهے روانه بر شکم
گاه برخاکی نوشته حال خود　　همچو رمالے که رملی برزند
گاه حیران ایستاده گه دوان　　گاه غلطان همچو گوے از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید　　گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابے و ترتیبے مجو　　هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان　　ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا　　بے محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی ازان بگذشته ام　　من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدره منتهی بگذشته ام　　صد هزاران ساله زان سو گشته ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت　　گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد　　آفرین بر دست و بر بازوت باد

[illegible]

عبارت است ازان و ما و ذات یکست پس مشار الیه نفی خوانده شد ۱۲ بحر العلوم رح

[illegible]

حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه می‌گویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بتو گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
کاشکی بهتر نبودی مر ترا / درد او و سوز بودی مر ترا
چند گویی چون غطا برداشتند / کاین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

[illegible]

در سجودت کاش رو گردانیی ‌ ‌ معنی سبحان ربی دانیی
کاشکی سجودم چون وجودم ناسزا ‌ ‌ مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر ‌ ‌ تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ‌ ‌ در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود ‌ ‌ کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ‌ ‌ جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ‌ ‌ حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ‌ ‌ همچو خاکی دانهٔ می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود ‌ ‌ زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو ‌ ‌ در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز ‌ ‌ در ره او هیچ نه صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا ‌ ‌ در مزید است و حیات است و نما
چونکه گردانید سر سوی زمین ‌ ‌ در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود ‌ ‌ در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ‌ ‌ آفلی حق لا احب الآفلین

[illegible]

پرسیدن موسیٰ از حق تعالیٰ از سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسیٰ ای کریم کارساز ‏ ‏ ‏ ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل ‏ ‏ ‏ چون ملائک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن ‏ ‏ ‏ واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ‏ ‏ ‏ مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را ‏ ‏ ‏ جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت ست ‏ ‏ ‏ لیک مقصودم عیان و رویت ست
آن یقین می گویدم خاموش کن ‏ ‏ ‏ حرص رویت گویدم نی جوش کن
مر ملائک را نمودی سرّ خویش ‏ ‏ ‏ کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش

[illegible]

عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست   میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفه حسن آدمی ست   سابق هر بیشی آخر کمی ست
لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را ز اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه می افگنند   اولین بنیاد را بر می کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین   تا با آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمی دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را   می نوازد نیش خون آشام را
می دود حمال در بار گران   می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   اینچنین ست اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس راحت ست   تلخها هم پیشوای نعمت ست
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا

[illegible]

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتی ست آن جزای لقمهٔ و شهوتی ست
هر که در قصری قرین دولتی ست آن جزای کارزار و محنتی ست
هر کرا بینی بزر و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبائع جان اوست منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب ست و علیل این سبب همچون چراغ ست و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاک دان

[illegible]

طبیب ست مر علیل را که علیل محتاج طبیب ست لهذا مقید سبب محتاج سبب ست و این همچون چراغ و فتیل ست که مقید بسبب محتاج سبب ست مثل تحصیل سبب

[illegible]

دوم علت بر سبیل تمثیل است ۱۲

نکته که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

تمهید حصول مرتبهٔ خرق اسباب ۱۲

جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

مراد از شب حجاب بشریت و از ماه جلوهٔ سبب ۱۲ — یعنی در دو جستجوی سبب پیدا کن و از تنگنای سبب بیرون خرام ۱۲

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پردهٔ

عقل را بلفظ عیسی مستعار و خر را نفس را ۱۲

طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گذار

سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر وا پس بود

ز اخّروهنّ مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

[illegible]

خود ز ضعف عقل تو اے خر بہا　　این خر پژمرده گشت است اژدہا
گر ز عیسے گشتهٔ رنجور دل　　هم ازو صحت رسد او را مہل
اے مسیح خوش نفس چونی ز رنج　　که نبود اندر جہان بے مار گنج
چونی اے عیسیٰ ز دیدار یہود　　چونی اے یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پے این قوم غمر　　چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفرائیان بے ہنر　　چه ہنر زاید ز صفرا درد سر
تو ہمان کن که کند خورشید شرق　　با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین　　دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر　　تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنین آمد زما　　ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز　　که بیابد از تو ہر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب　　از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند　　این جہان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودے کز آتش کم شود　　تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور　　باد کے حمله برد بر اصل نور

اے زتو مر آسمان ها را صفا / اے جفاے تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایے گر رود / از وفاے جاہلان بهتر بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاہل آرد معرفت را در زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاہل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری آن خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می آمد سوار / در دهان خفته‌ ای می رفت مار
آن سوار آن را بدید و می شتافت / تا رهاند خفته را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسے قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید / یک سوار ترک با دبوس دید
بے محابا ترک دبوس گران / چونکه افزون کوفت او را شد دوان
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسے بد ریخته / گفت زین خور ای بدرد آمیخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

[illegible]

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بیگنه بی بیش و کم / ملحدان جائز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو / اوش می زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باز بر رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می کشاد / تا ز صفرا قی شدن بروی فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت و زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خداوند ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو اختری
نز پی سود و زیان می جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ن ١ شدی بر من
ن ٢ خیانت
ن ٣ بکن
ن ٤ می کرد
ن ٥ زدیده
سواری
ن ٦ رویش
ن ٩ [illegible]
ن ١٢ نی
ن ١٣ تا گرگ

[illegible]

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهلِ من گفت آن مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی
گفتنِ بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال
گر مرا یک رمزِ می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوبروی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی ازان
زهرهٔ تو آب گشتی درزمان
گر ترا من گفتمی اوصافِ مار
ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست
شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست
زهرهای پردلان بر هم درد
نه رود ره نی غمِ کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوتِ صوم و نماز
همچو موشی پیشِ گربه لا شود
همچو بره پیشِ گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکرِ ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دستِ من حالی شود
مرغ پرپرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود
دستِ ما را دستِ خود فرمود احد
پس مرا دستِ دراز آید یقین
برگذشته ز آسمانِ هفتمین

[illegible]

دست من بنمود بر گردون هنر		مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست		با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب		ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا		آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی		نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم		رب یسر زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی		ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون		اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج		کای سعادت وی مرا اقبال گنج
از خدا یابی جزاهای شریف		قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا		آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زینسان بود		زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال		این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن شخصی بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید		شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد		آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند		آن طرف چون رحمت حق می دوند

[illegible]

آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت اند
همچو حق بی علت و بی رشوت اند

این چه یاری میکنی یکبارگیش
گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی بشد شکار شیر مرد
در جهان دارو نجوید غیر درد

هرکجا دردی دوا آنجا رود
هرکجا فقری نوا آنجا رود

هرکجا پستی ست آب آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن زگوش
تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تپ صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر

دارویِ مردی کن و عنّین مپو
تا برون آیند صد گون خوبرو

[illegible]

گندۂ تن را ز پائے جان بکن
تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب از چرخ کہن
ور نمی تانی بہ کعبۂ لطف پر
عرضہ کن بیچارگی بر چارہ گر
زاری و گریہ قوی سرمایہ ایست
رحمت کلی قوی تر دایہ ایست
دایۂ و مادر بہانہ جو بود
تا کہ کے آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا اللہ بی زاری مباش
تا بجوشد شیرہاے مہرہاش
ہوی ہوی باد و شیر افشان ابر
در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیدۂ
اندرین پستی چہ بر چفسیدۂ
ترس و نومیدیت دان آواز غول
می کشد گوش تو تا قعر سفول
ہر ندائے کآن ترا بالا کشد
آن ندائے دان کہ از بالا رسد
ہر ندائی کآن ترا حرص آورد
بانگ گرگے دان کہ او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیہاست سوی عقل و جان
ہر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آہن فائق آمد بر شرر

[illegible]

آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق ست / در عمل فوقی این دو لایق ست
وآن شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فائق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زان که طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاک تن برست

[illegible]

اژدها را هست قوت حیله نیست لیک فوق حیله تو حیله ایست
فوق کل ذی علم علیم
ماکران بسیار لیکن در کمین ماکرا او دان و هو خیر الماکرین
حیله خود را چو دیدے باز رو کز کجا آمد سوے آغاز رو
هرچه در پستی ست آمد از علا چشم را سوی بلندے نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوے کن گر نه خفاشی نظر آن سوے کن
عاقبت بینی نشان نور تست شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکے بازی چنان مغرور شد کز تکبر ز استادان دور شد
سامری دار آن هنر در خود چو دید او ز موسے از تکبر سر کشید
او ز موسے آن هنر آموخته وز معلم چشم را بر دوخته

نیز — باز بین — نشان — او — از — بدید

[illegible]

جبرئیل نکردند پس مولوی می فرمایند که سامری این علم را یعنی خاک سم مرکب جبرئیل موجب حیات است از موسی آموخته این علم را بر سرکشی ظاهر گردانید پس گوئی از خود اختراع نماید ۱۲ غ

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازیّ او جانش ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او
کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس
در دهان اژدهایی همچو خرس

ور ترش می آیدت قند صفا
همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن
نالهٔ او را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل با مردم که من دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان مه

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک
این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریست می بینیم ما
آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگِ زشتم مایهٔ غم می شود — مهرِ خلق از بانگِ من کم می شود
زشتِ آوازم بهر جا که رود — مایهٔ خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید — اینچنین ناگنج را گنجا کنید
زشتیِ آواز کم شد زین گله — خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت آن راز را — لطفِ آوازِ دلش آواز را
وانکه آوازِ دلش هم بد بود — آن سه کوری زشتیِ سرمد بود
لیک وهّابان که بی علت دهند — بوکه دستی بر سرِ زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد — زو دلِ سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق — زان نمی گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست — کو ز خونِ خلق چون سگ بودست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود — ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کردهٔ — یا ز خونِ بیگناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر — نصرت از حق می طلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید — وان کرم زان مردِ مردانه بدید

استفراغ ۱۲ (و در جراحت کهنه) چنانکه مثل مشهور است که آخر التدابیر الکی یعنی سوز عشق هم بسان ۱۲ ولی محمد رح ع۱ قوله خرس هم الخ این بیت شرط است و مصرع دوم نیز در اصل شرط است ۱۲

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن یار غار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنی ست
او بهر حیله که دانی راندنی ست

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل هم جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و بختت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می لرزدم ز اندیشه
با چنین خرسی مرو در بیشه

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

اینهمه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست وی بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیائی در پیم

[illegible]

گفت خوابستم مرا بگذار و رو — گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی — در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او — خشمگین شد زود و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است — یا طمع دارد گدای و تونی است
یا گرو بستست با یاران برین — که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من — کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش — یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود — او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود — وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد — گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال — روسیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد — خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال — کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبرم — با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من — صد خیالت می فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن بر پیغمبریم می زدی

[illegible]

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من ز اژدها
آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس رویم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی
سجده کردی که خدای من توئی
آن توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای مهان
که خدائی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را اینهمه رغبت شکفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی
لیک حق را که پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود	چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابو بکر نکو	دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابو بکر از محمد برده بو	گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد	دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت	زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید	چند بنمودیم و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا درو	وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور حریص را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت	زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پند و از جدال	در دل او بیش مے زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد	امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می فزاید درد پس	قصه بر طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست	بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران	تا بیاموزند عام از سروران

[illegible]

احمدا دیدی که قومے از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرانند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه النّاس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می کردیم در وقت تنگ / این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد النّاس معادن هین بیار / معدنے باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کے گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهے میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آن که حق باشد گواه او را چه غم

[illegible]

دفتر دوم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / این دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقیم غربیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گزار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش ست وآن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله / خر خریداری و در خور کاله
من نه گاوم تا که گوساله ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آئینه من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از وی

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت مگو این گفتگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کے آمدی … کے بغیرِ جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک … در میان شان هست قدرِ مشترک
کی پَرَد مرغے مگر با جنسِ خود … صحبتِ ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغے با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکے … در بیابان زاغ را با لکلکے
در عجب ماندم بجستم حالِ شان … تا چه قدرِ مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ … خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ
خاصه شهبازے که او عرشی بود … با یکی چغدے که او فرشی بود
آن یکے خورشید علیین بود … وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نورے ز هر عیبی برے … وان دگر کورے گدائی هر درے
وان یکی ماهے که بر پروین زند … وان یکی کرمے که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخے عیسیٰ نفس … وین دگر گرگے و یا خر با جرس
آن یکے پرّان شده در لامکان … وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطانِ عالی مرتبت … وین دگر در گلخنے در تعزیت
آن یکی خلقے ز اکرامش خجل … وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهلِ زمان … وین دگر در خاکِ خواری بس نهان
بلبلان را جاے می زیبد چمن … مر جعل را در چمین خوشتر وطن

[illegible]

بازبانِ معنوی گل با جُعَل		این همه گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان		هست آن نفرت کمال گلستان
غیرتِ من بر سرِ تو دورباش		میزند کای خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی		این گمان آید که از کانِ منی
گر درآمیزد ز نقصانِ من ست		زانکه پندارند کو زانِ من ست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت		چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن را برید		در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشانِ آدم آن بُد از ازل		که ملائک سر نهندش از محل
یک نشانِ دیگر آن که آن بلیس		ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی		او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجودِ هر ملک میزانِ اوست		هم جحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواهِ اوست اقرارِ ملک		هم گواهِ اوست کفرانِ سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد		تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ اعتماد آن مغرور بر تملقِ خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس		وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان		وان مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت		برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

[illegible]

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چون که بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند

زان که نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کند بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بدرد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

وان که داند عهد با که می کند / تن کند چون تار و گرد او تند

وان که حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون بند گرد او تند

بعیادت رفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر صحابی رنجور و فائدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماریش چون تار شد ۱۵۱

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز بر تو عایده است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاهِ جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / وا نمی دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصدِ هر درویش می کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یارِ ره بود / شه نباشد فارسِ اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست / که باحسان دوست گردد گر عدوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یارِ نیک
حاصل این آمد که یارِ جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

[illegible]

گفت سبحانا تو پاکے از زیان
اینچه رمزست این بکن یارب عیان

باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدے تو از روی کرم

گفت یارب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آرے بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست رنجوریش رنجوری من
هست معذوریش معذوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا
گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلے
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد
بیکسش یابد سرش را وا خورد

یک بدست از جمع رفتن یکزمان
مکر شیطان باشد تو نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدگر و ادب کردن

باغبانے چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیے
هر یکے شوخے فضولی بوفیے

گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمع اند و جماعت رحمت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرم شان نخست از یکدگر

هر یکے را من بسوئی افگنم
چونکه تنها شان کنم سر بر کنم

حیله کرد و کرد صوفے را براه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

[illegible]

رفت صوفی گفت خلوت باد و یار تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می خوریم ما به پرِ دانش تو می پریم
وین دگر شهزادهٔ و سلطانِ ماست سید ست از خاندان مصطفی ست
کیست آن صوفی شکم خوارِ خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید هفتهٔ بر باغ و راغِ من زنید
باغ چه بود جانِ من آنِ شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوبِ زفت
گفت ای سگ صوفی باشد که تیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آنِ من بگذشت لیک ای رفیقان پاسِ خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنی ست و آنچنین ضربت جزای هر دنی ست
رفت بر من بر شما هم رفتنی ست اینچنین شربت شما را خوردنی ست
این جهان کوهست گفت و گوی تو چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یک بهانه کرد زان پس جنس آن

[illegible]

کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قیماز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می کند دعوی سرد مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند از پیمبر وز دیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه می مانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی که کند با آل یٰسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم چون دهل شو زخم می خور بر شکم

[illegible]

گر شریف و لایق و همدم نیم | از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض | احمقے کردے ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کاے فقیه | چه فقیهی اے تو ننگ هر سفیه
فتوی اینست ای بریده دست | کاندر آئی و نگوئے امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط | یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بروی بر کشاد | می کشاد | دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید | جزاے | این سزاے آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین | تا چرا بریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو | نیز نم بر سر که شد ناموس تو
برسر خود ۱۲ | رفت
زود را القصه بسیار و نخست | کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود | آمد | اینچنین آید مر او را جمله بد
این عیادت از برای این صله ست | آن | وین صله از صد محبت حامله ست

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم

در عیادت شد رسول بے ندید | آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم ست | کی فراق روی شاهان زان کم ست

[illegible]

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناهِ مقبلی / بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی زاولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفت

گفتنِ شیخ مر بایزید را که کعبه منم گردِ من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکانِ بصیرت متکی ست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالبِ مردی شوی
قصدِ گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصدِ گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
گر بکاری جو نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دیدِ دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
سیدُ الاعمال بالنیات گفت / نیتِ خیرت بسی گلها شگفت
صلی الله علیه وسلم
نیتِ مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطانِ دول

قصد

خواجه

دفتر دوم

[illegible]

حکایت خانه ساختن مریدی و امتحان پیر مرید را

خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع مے آیدت نیت آن را کن که آن می بایدت
بایزید اندر سفر جستے بسے تا بیابد خضر وقت خود کسے
دید پیری با قدے همچون هلال یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو فیلے دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون کشاید آن نه بیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا اے بایزید رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از وله گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دو بیست نک به بسته سخت بر گوشهٔ ردیست

[illegible]

گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طوافِ حج شمار
وان درمها پیش من نه اے جواد دان که حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمرِ باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقے که جانت دیده است که مرا بر بیتِ خود بگزیده است
کعبه هر چندیکه خانه برِ اوست خلقتِ من نیز خانه سرِ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده گرد کعبه صدق برگردیده
خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست تا نه پنداری که حق از من جداست
چشمِ نیکو باز کن در من نگر تا ببینے نورِ حق اندر بشر
بایزید الکعبه را دریافتے صد بهاء و عز و صد فر یافتے
کعبه را یکبار بیتے گفت یار گفت یا عبدے مرا هفتاد بار
بایزید آن نکتها را هوش داشت همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وے بایزید اندر مزید منتهی در منتهے آخر رسید

دانستن پیمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یارِ غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید گوئی آن دم حق مر او را آفرید
گفت بیمارے مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد

[illegible]

تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه پرخاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب — بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نه خسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان — پر بهارست این خزان مگریز از آن
همرهٔ غم باش و با وحشت بساز — می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست — مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران — اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا — تا که گردان شد برین سنگ آسیا

[illegible]

نفس می خواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم   انبیا گفتند با عقل امیم (سلیم)
گفت اگر کودک درآید یا زنی   کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت   تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر   زانکه زن جزوست نفست کل شر (جزو نیست)
مشورت با نفس خود گر می کنی   هر چه گوید کن خلاف آن دنی
شاوروهن و خالفوهن
گر نماز و روزه می فرمایدت   نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال   هر چه گوید عکس آن باشد کمال (خود)
بر نیایی با وی و استیز او   رو بر یاری بگیر آمیز او (زور برد)

[illegible]

عقل قوت گیرد از عقل دگر	نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از مکر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست	کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را	جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پردهٔ	از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلقان در قضا گیجست و کاج
اژدها گشتست آن مار سیاه	آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو	شد عصای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا	تا بدستت اژدها گردد عصا

حسام الدین موسوی المشرب بود

[illegible]

هین ید بیضا نما ای پادشاه	صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بروی دم فسون	ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی	دوزخ ست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو	تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود	مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر	ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن نمایش بود فضل ایزدی	احمدا ور نه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا	آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو	تا ز عسری او نگردانید رو

[illegible]

کم نمودن مر ورا پیروز بود زان نمودن روز را نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر وآن که خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ و اندر آردشان بدین حیلت بجنگ
تا بپای خویش باشد آمده آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می نماید تا تو زود پف کنی او را برانی از وجود
هین که آنکه کوهها برکنده است زو جهان گریان و او در خنده است
می نماید تا به کعب این آب جو صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می نماید موج خونش تل مشک می نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور تا درو راند ز سرمستی و زور
چون در آید در تگ دریا بود دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان تیز می گردی بده آخر امان

[illegible]

خنجر تیز تو اندر قصد ما — نیش زهرآلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چنبر چرخ ترا — کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی — پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست — تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید — کرد چندین شعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا — انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است — عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست — کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال

[illegible]

ور بد اندر کژم از ماهیتش / عقل باشد کژم باشد صورتش
عقل خود را مے نماید رنگها / چون پری دورست زان فرسنگها
از ملک بالاست چه جاے پری / تو مگس پری به پستی مے پری
گرچه عقلیت سوے بالا می پرد / مرغ تقلیدت زپستی مے چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل ہمے باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبے سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

[illegible]

با من این را باز می بایست گفت ‌‌ ‌ تا یکی مستوره کردمیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم ‌ ‌ قحبه گشتند وز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بے معرفت ‌ ‌ تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسے ‌ ‌ زین سپس جویم جنون را مغرسے

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکے میگفت خواهم عاقلے ‌ ‌ مشورت آرم بدو در مشکلے
آن یکے گفتش که اندر شهرِ ما ‌ ‌ نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نئے گشته سواره نک فلان ‌ ‌ مے دواند در میانِ کودکان
گوی مے بازد بروز آن شبان ‌ ‌ در جهان گنج نهان جانِ جهان
صاحبِ رای است و آتش پارهٔ ‌ ‌ آسمان قدرست و اختر بارهٔ
فرّ او کروبیان را جان شدست ‌ ‌ او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمرے ‌ ‌ سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیے آشکارا با تو گفت ‌ ‌ صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود ‌ ‌ وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت ‌ ‌ مر ورا اے کور کے خواهی شناخت
گر ترا باز ست آن دیده یقین ‌ ‌ زیرِ هر سنگی یکے سرهنگ بین
پیشِ آن چشمے که باز و رهبرست ‌ ‌ هر گلیمے را کلیمے در برست

[illegible]

مر ولی را هم ولی شهره کند   هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت   خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور   هیچ یابد دزد را آن عمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود   گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را   کی شناسد آن سگ درنده را

حمله کردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کوری گدا   حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم   در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار   دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم   کرد تعظیم و لقب دادش ندیم
گفت او هم از ضرورت ای اسد   از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می گیرند یارانت بدشت   کور می گیری تو در کوچه بگشت
گور می جویند یارانت به صید   کور می جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد   وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال   می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف   سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

[illegible]

۲ نسخه صحیح نیست و قبح در قافیه لازم می آید ۱۲ بحر العلوم رح

[illegible]

سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است | بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر | بی خبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر | بیخبر از حق با چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان | کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات | کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم | انس حق را قلب می باید سلیم

[illegible]

چون ز کورے دزد دزدد کالۂ   مے کند آن کور عمیا نالۂ
تا نہ گوید دزد او را کان منم   کز تو دزدیدم کہ دزد پرفنم
کے شناسد کور دزد خویش را   چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید ہم بگیر او را تو سخت   تا بگوید او علامتہاے رخت
پس جہاد اکبر آمد عصر دزد   تا بگوید کو چہ دزدید ست مرد
اولا دزدید کحل دیدہ ات   چون ستانی باز یابی تبصرت
کالۂ حکمت کہ گم کردہ دل ست   پیش اہل دل یقین آن حاصل ست
کور دل با جان و با سمع و بصر   مے نداند دزد شیطان را اثر
ز اہل دل جو از جماد آن را مجو   کہ جماد آمد خلائق پیش او
باز مے گردیم سوے راز جو   تا شود ہم مشورت با راز گو
مشورت جویندہ آمد نزد او   کای اب کودک شدہ رازی بگو
گفت رو زین حلقہ کین در باز نیست   باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را رہ بدے در لامکان   ہمچو شیخان بودمے من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتادہ را بسوی زندان

محتسب در نیم شب جائے رسید   در بن دیوار مستے خفتہ دید
گفت ہے مستی چہ خوردستی بگو   گفت زین خوردم کہ ہست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو کہ چیست   گفت زانچہ خوردہ ام گفت آن خفیست

گفت آنچه خورده‌ خود چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفی ست آن
دور می شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو مے کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی ست / هوی هوی می خوران از شادی ست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کے توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدے / خانهٔ خود رفتمے وین کے شدے
من اگر با عقل و با امکانمے / همچو شیخان بر سر دکانمے
گر مرا رائے و تدبیرے بدے / همچو شیخان جاه و توقیرے بدے
هم مرا زنبیل و دریوزه بدے / ندر روا ور از همه روزه بدے
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه / باز جو ریش بزرگ و خانقاه

دوم باره در سخن آوردن سائل شیخ را تا حال باقی معلوم تر گردد

گفت آن سائل که آخر یک نفس / ای سواره بر نیِ این سوران فرس
راند سوے او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسن ست و تند خو
تا لگد بر تو نه کوبد زود باش / از چه می پرسی بیانش کن تو فاش

[illegible]

او مجال راز دل گفتن ندید زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی کیست لائق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وان که نیمی آن تو بیوه بود وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود مهر کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه شید ست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان آفتابی در جنون چونی نهان

الانسان کامل علی ست از عقل [illegible]

[illegible]

گفت این اوباش رایی می‌زدند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرام ست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج ست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می روید و من می خورم
علم تقلیدی و تعلیمی ست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

[illegible]

چون پی دانه نه بهر روشنی ست
همچو طالب علم دنیای دنی ست

طالب علم ست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
نیست مرغی از همه سوراخ فرد

همچو موشی هر طرف سوراخها
می کند غافل ز انوار لقا

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نه جوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست و مرا
می کشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل خوارست دائم زرد رو

دل بخر تا دائما باشی جوان
از تجلی چهره ات چون ارغوان

طالب دل شو که تا باشی چو گل
تا شوی شادان و خندان همچو مل

دل نباشد آنکه مطلوبش گل ست
این سخن را روی با صاحبدلست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

[illegible]

۲ قدس سرہ است یعنی یا رب این بخشش کہ شیخ بہلول از انصاف خود بآن خبر داده ۱۲ شیخ ولی محمد رحمہ اللہ تعالی

[illegible]

دست گیر از دست ما ما را بخر پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان موج نورش می زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو می رود سیلاب حکمت جو بجو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو در شکر شکر آمد تمام فهم کن دریاب قد تم الکلام

دفتر دوم

تتمهٔ نصیحت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

[illegible]

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده | از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعائی گفته | چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده | پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست | روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته ام من بو الفضول
چون گرفتار گنه می آمدم | غرقه گشته دست و پائی میزدم
پر گنه باب کشایش می زند | غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید | مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناکشود
نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من | این چنین دشوار آمد کار من
من چو هاروت و چو ماروت از حزن | آه می کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار | چاه بابل را بکردند اختیار

[illegible]

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گرزید و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا دران عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می زدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک خوی تو
می شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوهی بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

[illegible]

قوم موسی راه می پیموده اند   آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی   تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما   کی رسیدی منّ و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی   در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما   گاه خصم ماست و گاهی یار ما
خشمش آتش می زند در رخت ما   حلم او رد می کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز   نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
التفات از غیب
مدح حاضر وحشت است از بهر این   نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من   پیش تو یاد آورم از هیچ تن

[illegible]

عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون — عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما — رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال — در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم — ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت — رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شد آن بد دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید — پس ستون خیمهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران — باد سوی کشت او گردش روان

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گوئی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هران کو بد کند / عاقبت باز آید و بروی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله است / وین نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزن ست / زانکه بیدردی انا الحق گفتن ست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است | وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور را رحمت بُده | این انا فرعون را لعنت بُده
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را | سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن لمس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان | هر چه کارد جان بود از جان جان
در بیان آنکه پیر دستگیر عین حق است ۱۲
دست گیرنده ویست و بُرد بار | دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده | دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یک دمت غائب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این فصل و ولا | از سر اندیشه می خوان والضحی
ور تو گوئی هم بدیها از ویست | لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم

[illegible]

مثال در بیان معنی ان تومن بالقدر خیره وشره

کرد نقاشے دو گونه نقشها — نقشهاے صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت — نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد — حسن عالم چاشنی ازوے چشید
زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتی ها بگردش برتنند
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقصست — زین سبب خلاق گبر و مخلصست
پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند — بر خداوندیش هر دو ساجداند
لیک مومن دانکه طوعاً ساجدست — زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست — لیک قصد او مراد دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت مے کند — لیک دعوی امارت مے کند
گشت باغے تا که ملک او را بود — عاقبت خود قلعه سلطان را شود

[illegible]

مومن آن قلعه برای پادشاه / می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
نحمد لک و الشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کار ساز یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو که سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی و گبر و فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا

[illegible]

آتشِ شهوت که شعله می‌زدے / سبزهٔ تقوے شد و نورِ ہدے
آتشِ خشم از شما ہم حلم شد / ظلمتِ جهل از شما ہم علم شد
آتشِ حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بُد گلزار شد
چون شما این جملهٔ آتشهایِ خویش / بهرِ حق کُشتید جمله پیش پیش
نفسِ ناری را چو باغے ساختید / اندرو تخمِ وفا انداختید
بلبلانِ ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرفِ جو
داعیِ حق را اجابت کرده اید / وز جحیمِ نفس آب آورده اید
دوزخِ ما نیز در حقِ شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات اے پسر / لطف و احسان و ثوابِ معتبر
نے شما گفتید ما قربانیئم / پیشِ اوصافِ شما ما فانیئم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مستِ آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خطِ فرمانِ او سر می‌نهیم / جانِ شیرین را گروگان میدهیم
تا خیالِ دوست در اسرارِ ماست / چاکری و جان سپاری کارِ ماست
هر کجا شمعِ بلا افروختند / صد هزاران جانِ عاشق سوختند
عاشقانے کز درونِ خانه اند / شمعِ روے یار را پروانه اند
اے دل آنجا رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
در میانِ جان ترا جا میکنند / تا ترا پُر باده چون جامے کنند

[illegible]

درمیان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره
بر مه کامل زن ار مه پاره

جزو را از کل خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین عین گشته در رهش

تا چو زن عشوه خری ای بیخرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
می ستانی می نهی چون زن بجیب

مر ترا دشنام و سیلی شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زایشان دولت و خلعت رسد
در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی نوا
دان که او بگریختست از اوستا

تا چنان گردد که می خواهد دلش
آن دل کور بد بی حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی		خویش را و خلق را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان		او ز دولت می گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن		چنگ اندر پیشهٔ دین نیز زن
در جهان پوشیده گشتی و غنی		چون برون آئی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت		اندر آید کسب و دخل مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب		تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان		پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند		شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان		سود نبود جز که تغییر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه		کودکان رفته بمانده یک تنه
ایجهان بازیگه است و مرگ شب		باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده		با فغان و واحسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون		قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس		چند کسب خس کنی بگذار بس

[illegible]

نفس حسّ گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس حضرت امیر المؤمنین معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان
بود اندر قصر خود خفته شبان

قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقی است

[illegible]

جواب گفتن مر حضرت امیر المومنین معاویه رض را

گفت بیدارم چرا کردی بجد راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

جواب گفتن ابلیس لعین بار دوم حضرت امیر المومنین معاویه رض را

گفت ما اول فرشته بوده ایم راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار آب رحمت خورده ایم اندر بهار

که رسیدم الفعول من سبحانه که بعد این آیت است فسأکتبها للذین یتقون و یؤتون الزکوة پس البته خواهم نوشت آن رحمت را برای کسانیکه متقی باشند و ادای زکوة میکنند پس گفتیم مر ابلیس را ای ملعون الله تعالی مقید ساخت

عـه اینی آرایش تواند بود + بست مستغرق در آن بحر این وجود + باشد این شعر را یک نسخه بعد این شعر کرسه گر عتابی کرد دریای کرم + الخ یافته شد ۱۲

ای که ما را دستِ فضلش کاشته است   از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم   در گلستانِ رضا گردیده ایم
بر سرِ ما دستِ رحمت می نهاد   چشمهای لطف بر ما می گشاد
در گهِ طفلی که بودم شیرجو   گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیرِ او   که مرا پرورد جز تدبیرِ او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم
اصلِ نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره ها را آفتابِ او نواخت
اشاره بعموم رحمت مر عالم را ۱۲
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهرِ قدرِ وصلِ او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدرِ ایامِ وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصدِ من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم   وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشمِ من در روی خوبش مانده است
مقوله ابلیس ۱۲
کز چنان روی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زان که حادث حادثی را باعث است

[illegible]

لطف سابق را نظاره میکنم
هرچه آن حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو بعد عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت زین شش دره

[illegible]

... والمحاسن السته ومنها تحفظ الفاء بوجود الحسن المشترک ۱۲ شیخ قوی

نمرود که ریخته گردید و پشه در سر او داخل گردید و چهار سال در مغز او قرار یافته و از برای تسکین در سر علی الدوام کفشها خوردی موجب این بلاها همین اضلال و اغوای تو بود ۱۲

[illegible]

جزو شش از کل شش چون وارهد | خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است | اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او | دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن امیر المؤمنین حضرت معاویه رضی الله عنه ابلیس لعین را

گفت امیر او را که اینها راست است | لیک بخشش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی | حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست | کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست | تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند | اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو | من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر | بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست | مرغ غره کاشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر | از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند | دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را بر باد دادی در جهان | در فگندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط | در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته | ای هزاران فتنها انگیخته

[illegible]

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده / بو الحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلائق قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باد
زخلقان
مسلمان

جواب گفتن ابلیس لعین امیر المومنین حضرت معاویه از نوبت سوم

گفت ابلیسش گشا این عقدها / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

عقده را

[illegible]

سفر مصرعه دوم بیت بالاست یعنی انبیا و شقیا همه در کار خدا داعی و ساعی اند و ماهیت و خاصیت هر یک را پیدا میکنند سعید اصلی را شقی و شقی ابدی را سعید نتوان کرد ۱۲ محمد رضا رحمه الله تعالی

[illegible]

قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفیم قیمت او کرده ام

نیکوان را رهنمائی می کنم
مر بدان را پیشوائی می کنم

صالحان را مقتدا و مامنم
طالحان را نیز یاری میکنم

باغبانم شاخ تر می پرورم
شاخهای خشک را هم می برم

این علفها می نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

سگ چو از آهو بزاید بچکی
در سگی و آهوئی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگ ست
ور گیا خواهد یقین آهو رگ ست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر ست
ور غذای روح خواهد سرور ست

گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گر چه این دو مختلف خیر و شراند
لیک این هر دو بیک کار اندراند

انبیا طاعات عرضه می کنند
دشمنان شهوات عرضه می کنند

[illegible]

نیک را چون بد کنم یزدان نیم — دایه‌ام من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم — زشت را و خوب را آینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را — کاین سیه رومی نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود — جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو — تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست — اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار — تربیتها می کنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک — می ببرم تا رهد از پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی — مر مرا چه می بری سر بیخطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم — تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی — کاشکی کژ بودی و تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی — اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین — خوی اصل من همین ست و همین

عنف کردن امیر المؤمنین حضرت معاویه رضی الله عنه با ابلیس علیه اللعنة

[illegible]

گفت امیر ای راهزن حجت مگو مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنے و من غریب و تاجرم هر لباساتے که آری کے خرم
گرد رخت من مگرد از کافرے تو نه رخت کسے را مشتری
مشتری نبود کسے را راهزن ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن امیرالمومنین حضرت معاویه رض بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو ای خدا فریاد رس ما زین عدو
گر یکے فصل دگر در من دمد در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود ست ای اله دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست در تگ چون برق این سگ بی تگست
از بهشت اندر فکندش بر روی خاک چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می زدے نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان به بندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس
اے بلیس خلق سوز فتنه جو بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگنجد با منے هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با امیرالمومنین حضرت معاویه رضی الله عنه

محیط شده اند یعنی اثر آنها بمن احاطه نموده امیدی هست و این لفظ کز امیدی ست بقرینه بیت دوم که هم امیدی می برم تا آخر محذوف شده است اگرچه

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس که تو از شر تش بمانده ستی به حبس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را چون نه بینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی که چو روبه سوی دنبه میروی

چونکه در سبزه به بینی دنبه را دام باشد این ندانی روبها

ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد میل دنبه چشم عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک و یصم نفسک السوداء جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم گردد تموز

هست کین و حرص از طبایع مختلف مر مرا که چار ضد شد مکتنف

حرص از طبایع مختلفه که عناصر اربعه باشد حادث میگردد من که این چهار ضد از من کناره کشنده است یعنی در من متحقق نیست امیددارم الخ و در بعضی از نسخ سه حرص و کین شد از طبایع مختلف واقع شده و در هر دو

[illegible]

هم امیدی می پزم با درد و سوز
تا که کی گردد شب دیجور روز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در مظلمه است

چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت رفت

باز جستن حضرت معاویه رض حقیقت غرض را از ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش و پر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب
باز الصدق طمانین طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانه دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان
که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

گندم از کژدم ندانست آن نفس
می پرد تمییز از مست هوس

[illegible]

خلق مست آرزو اند و هوا
زان پذیرا اند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد
گوش خود را آشنای راز کرد

همچنان که در حکایت گفته اند
بشنو آن را تا کشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

قاضیی بنشاندند او می گریست
گفت نائب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف اند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل ست و غافل ست از حال شان
چون رود در خون شان و مال شان

گفت خصمان عالم اند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان
آن فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرض شان کور کرد
علم شان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی ضریر و بنده

از هوا من خوی را وا کرده ام
لقمه های شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن حضرت معاویه رض ابلیس لعین را که چرا بیدار کردی

[illegible]

ای سگ ملعون جواب من بگو	راست گو و در دروغی راه مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا	دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو	راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری	هر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی	کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد	کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر	کو مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با حضرت معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	میر ازو نشنید کرد استیز نکیر
از بن دندان بگفتش بهر آن	کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکیبد ازوی ساعتی

آن عبین و درد بودی صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود | که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام | چون پیمبر باز داد آخر سلام
گفت آه و دود ازان آمد برون | آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را | وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت | باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس با حضرت معاویه رض مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد آن زمان | می زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف وان فغان و آن نیاز | در گذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب | تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدوم کار من مکرست و کین
مکر من دیدی مباش ایمن ز من | تا شوی صدر جهان اندر زمن

جواب گفتن امیر المومنین حضرت معاویه رض ابلیس را بعد از اعتراف

گفت اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند | عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین | سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا | سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین | هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود | تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می خواندی | تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک شده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید | در وثاق اندر پی او می دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش | تا در افگند از تعب اندر خویش
اندران حمله که نزدیک آمدش | تا بدو اندر جهد دریابدش

[illegible]

(هلا) بفتح کلمه تنبیه است یعنی آگاه باش (صلا) بفتح آواز دادن برای طعام خورانیدن و یا چیزی دادن و بکسر بمعنی بریان از مدار و لطائف و منتخب و در سراج نوشته که صلا بفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن مگر در کتب معتبره عربیه بدین معنی دیده نشده غیاث اللغات ۱۲

[illegible]

دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک / گفت با خود گشته گیر این جامه پاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود آن بر من دود
در زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک خواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / کین طرف رفتست دزد زن بمرد
تک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت اے ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ترّاست و چه هرزه الیقلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم / این نشانست کز حقیقت آگهم
گفت طرّاری تو خود یا ابلهی / بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
خصم خود را می کشیدم مو کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات گو یا بینات

۲ مقام فنا مراد داشته و ظاهر است که در شهود او نه آثار صفات ست و نه تجلیات ست لیکن این تخصیص بی مخصص ست ۱۲ بحر العلوم رحمه الله تعالی

۵ قوله هم گناهی الخ اشارتست بآیهٔ کریمه که در سیپارهٔ [illegible] در سورهٔ رعد واقع شده ان الله الآیه یعنی بدرستیکه خدای تعالی تغییر نکند ۲۲ تغییر ندهند آنچه در دلهای ایشانست ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم عم فیضهم

[illegible]

صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات اند ای پسر | کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت | کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر | پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرده بود و محتسبی داد

گر وزیری را کند شه محتسب | شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر | بی سبب نبود تغیر ناگزیر
زانکه زاول محتسب بد خود ورا | بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست | محتسب کردن سبب فعل بدست

[illegible]

چون تراشه ز آستانه پیش خواند / باز سوئے آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمے کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا وی بود آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید از نص قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی مے باختند / مسجدی جز مسجدش می ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برائے محسنی / سوئے آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل ست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر
تا غریبے یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتے آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن زمان تعریف ده

[illegible]

مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لفظ کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می شود   از دو سه سست مخنث می بود
در صف آید با سلاح و مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود   وانچه مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر علیه السلام را که تا به مسجد ضرار برند اظهار ناکردن مصطفی مکر ایشان را از کمال حلم خود

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می راندند ۱۰
چاپلوسی و فسونها خواندند   نزل خدمت سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش

[illegible]

شکرهای آن جماعت یاد کرد		در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او		یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف		شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه		چشم خوابانید آن دم از همه
راست می فرمود آن بحر کرم		بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی		با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان		هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول		غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند		جمله مقلوب ست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود		خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند		با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول		فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند		که بوعظ او جهودان سرخوش اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما		بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان		سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت		با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند		چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

[illegible]

گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا بگویم رازهاتان تن زنید
گفت تان بس بد درون و دشمنید / من نخواهم آمد از من بگذرید
چون نشاند چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوے پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنّتی ست / زانکه سوگند آن کژان را سنتی ست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانے بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی ست
نقض میثاق و عهود از احمقی ست / حفظ ایمان و وفا کار تقی ست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم

[illegible]

چون کلیم الله گز سوے درخت
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می شنید
با کلام انوار مے آمد پدید

چون ز نور وحی در سے ماندند
باز نو سوگندها مے خواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر
کے نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب بانکار که حضرت رسالت رسول صلعم چرا ستاری نمیکنند

۲۵۱ تا یکے یارے زیاران رسول
در دلش انکار آمد زان نکول

[illegible]

کاینچنین پیران با شیب و وقار / می کنند شان این پیر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بی حاصل نرفت
شومی یار بد اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکر آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش

[illegible]

۱۴ ذوق متوجه عرفات عرفان گشتند و بیشتر ازان راستان ازین عرفات آستان کعبهٔ وحدت رسیدند و ترا حالی یاد خفتن [illegible]

قصد خانهٔ کعبه کردند ز انتقام حال شان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان واقعه تا شد یقین شان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک می ترسم ز کشف راز شان نازنینانند و زیبد ناز شان

شرع بی تقلید می پذرفته اند بی محک آن نقد را بگرفته اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن ست هر کسی در ضالهٔ خود موقن ست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست و نشان می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده از کفت بگریخته در پرده

آمده در بار کردن کاروان اشتر تو زان میان گشته نهان

کاروان در بار کردن آمده اشتر تو زان میانه گم شده

می دوی این سو و آن سو خشک لب کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی می دهم چندین درم

باز می جوئی نشان از هر کسی ریش خندت میکند زین هر خسی

[illegible]

آمده است حاصل معنی ربط این بیت با ما قبل آنست که شرع بی تقلید در پذیرفتن و نقد را بی محک گرفتن درین زمان هم بسیار است زیرا که حکمت کتاب الله بمنزلهٔ ناقهٔ گم کردهٔ شما ست که بسبب عوارض [illegible]

[illegible]

دربن اسباب چون منظاهر مؤثر ظاهر ست پس استناد این مسببات بسوی اسباب میتواند شد چنانکه باحث گوید که اصلا استناد نیست که از ظهور حق درین اسباب غافل ست و عالم که ما سوای الله هست دارای شئونات

[illegible]

کاشتری دیدیم میرفت این طرف | اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود | وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود | وان دگر گوید ز گربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان | از گزافه هر کسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن | قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت | می کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | باحثی مر گفت او را کرده جرح

[illegible]

دار ست در قیامت کبری دستر اجساد نیست ازین قول این قوم که فرشتند و حدوث عالم بوجه مذکور ست نه بوجهیکه باحث میگوید که در حال واقع تمام عالم معدوم بود و ذات حق متعین موجود بود و بعد از ان

[illegible]

صوفیان در هر دو طعنه می زنند / باقیان از زرق جانی میکنند
هر یکی از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه / نه به کلی گمرهان اند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوئے زر خرید
گر نبودے در جهان نقدِ روان / قلبها را خرج کردن کے توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امیدِ راست کژ را مے خرند / زهر در قندے رود آنگه خورند
گر نباشد گندمِ محبوب نوش / چه برد گندم نمائے جو فروش
پس مگو کاین جمله دینها باطل اند / باطلان بر بوی حق دامِ دل اند
پس مگو جمله خیال ست و ضلال / بے حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر ست در شبها نهان / تا کند جان هر شبے را امتحان
نے همه شبها بود قدر ای جوان / نے همه شبها بود خالی ازان
در میانِ دلق پوشان اے فقیر / امتحان کن وانکه حق ست آن بگیر

[illegible]

مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقی ست / وانکه گوید جمله باطل او شقی ست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در ویست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها

[illegible]

تا برون آرد زمین خاک رنگ — هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح وا ده ای حیله جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر — گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها — ظاهر آید زآتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست — بهر این نیک و بدی کامیخت ست
چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده — در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا — واندر آب افگن منیدیش از بلا

[illegible]

ش قوله وانکه اشتر آه این بیت تمثیل شخصیکه طالب معرفت باشد مقلد شخصیکه طالب معرفت باشد از روی تحقیق قول او جستجو کند چنانچه گوید که بلی من هم شتر گم کرده ام تا آخر این آه یعنی مقلد نیز چون سالک محقق در جستجو شد در پایان سالک شده ۱۲

هر که در روزِ الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر تو این حکایت روشن ست
که غرض زِ انحکایت گفتن ست

گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی
این زمان یا امِّ موسی ارضعی

تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش
تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

شرحِ فائدهٔ حکایتِ آن شخصِ شتر جوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد
هر کس از اشتر نشانت میدهد

تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کاین نشانیها خطاست

وآن که اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده ام
هر که یابد اجرتش آورده ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهرِ طمعِ اشتر این بازی کند

[illegible]

او نشان گر نه بشناسد رواست
هر چرا گوئی خطا بود آن نشان
چون نشانِ راست گویند و شبیه
آن شفاے جان رنجورت شود
رنگِ روے و قوتِ بازو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
پس بگوئی راست گفتی اے امین
فیه آیات ثقات بینات
این نشان چون داد گوئے پیش رو
پیروی تو کنم اے راست گو
پیشِ آن کس که نه صاحب اشترست
زین نشانِ راست نفزودش یقین
بوے برد از جد و گرمیهاے او
اندرین اشتر نبودش حق ولے
طمعِ ناقۂ غیر روپوشش شده
هرکجا او می دود این مے دود
کاذبی با صادقی چون شد روان
لیک گفت آن مقلد را عصاست
او بتقلید تو مے گوید همان
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
مظهرِ حس چو گنجورت شود
خلق و خُلق یکتوات صد تو شود
جسمِ تو جان گردد و جانت روان
این نشانی ها بلاغ آمد مبین
این براے باشد و قدر نجات
وقتِ آهنگ ست پیش آهنگ شو
بوے بردی ز اشترم بنما که کو
گو درین جستِ شتر بهرِ مریست
جز زعکسِ ناقه جوے راستین
که گزافه نیست این هیهاے او
اشترے گم کرده است او هم بلے
آنچه زو گم شد فراموشش شده
از طمع همدردِ صاحب می شود
آن دروغش راستی شد ناگهان

[illegible]

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشترِ خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش / بی طمع شد ز اشترِ آن یارِ بیش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشترِ خود را که آنجا می چرید
او طلبگارِ شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاسِ من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام / وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدردِ تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می دزدیدمی وصفِ شتر / جانِ من دید آنِ خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیّاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیّاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیّاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدقِ تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخمِ دولت در زمین می کاشتم / سخرهٔ و بیکاری می پنداشتم
آن نبد بیکار کسبی بُد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست / چون در آمد دید کان خانهٔ خودست

۲ پس تا نیم درست است ۱۲ قریب و صفت یار است یعنی مقابل بیگانه یعنی خود است در مصرع ثانی در مصرع اول خویش یعنی مقام خویش و درین نسخه لفظ خویش واقع شده ولی تحفی در بعض نسخ پس تا نیم درست شده ۱۲ یکی و صفت یار است و (خویش) ثانی بمعنی (خویش) اول بمعنی خود است

۵ قوله چون بدیدش یاد آ

[illegible]

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست — تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست — آفتاب از آفتابش ذره ایست

در بیان آنکه در هر نفسے فتنۂ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانۂ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید — مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد — آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقائق را که اصل اصلهاست — دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آنچنان
بر محک زن کار خود ای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

[illegible]

حکایت هندو که با یاران خود جنگ می کرد که بدکار ید و خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد ازان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب جویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیمی او زعیبستان بدست / وان دگر نیمش زغیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمش بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

[illegible]

در جهان معروف بد علیای او | گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو | پاک شو از خوف پس آزامن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن | بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او | در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او | زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند | بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند | در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند | گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می افگنید | از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم | چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند | تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست | گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهم ست ما هر دو یکیم | در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان | تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیث ست آخرون السابقون

[illegible]

تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود · عارضِ رحمت بجانِ ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو · ور خود این بر عکس کردی وای تو

در بیانِ حالِ خودپرستان و ناشکران در نعمتِ وجودِ انبیا و اولیا

هرچه زیشان گفت از عیب و گناه · وز دلِ چون سنگ و زجانِ سیاه
وز سبکساری فرمانهای او · وز فراغت از غمِ فردای او
وز هوس وز عشقِ این دنیای دون · چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکتهای ناصحان · وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی · با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن · وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست · ور نه گویی مکر و تزویر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع ست · ور نه گویی در تکبر مولع ست
گر تحمل کرد گویی عاجزست · ور غیور آمد تو گویی گربزست
یا منافق وار عذر آری که من · مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست · نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار · تا شویم از اولیا پایانِ کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت · خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوتِ عیال · از بنِ دندان کنم کسبِ حلال

[illegible]

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش و از قوت نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ایکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
ایکه صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری تو از چشمه آله
ایکه صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن
ای که می گوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب خور / که خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می گوید درین اندیشه ام / این هم از دستان این نفس ست هم

۴ چیست و موجب تکمیل خدا معدود دنیوی چه ۱۲ ع۵ قوله ایکه میگوی آه یعنی این کرسیگوی کر کن نان را خدا خواهد بخشید و متوجه بسوی دنیا میشوی بسوی خدا نمی شوی اینهمه از فریب شیطان است

[illegible]

وانچه میگوید غفورست و رحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست — چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می آرد عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار — گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت گم شد شهوتم یکبارگی — گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشم ای حکیم — گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی — بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شست — این غضب وین خشم هم از پیریست

[illegible]

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود کیانند آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو آن بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است انجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نه کرد
قصد جنگ انبیا می داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان　　چون نمے ترسی کہ باشی تو همان
عادت آن ناسپاسان در تو است　　نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست　　چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکے کہ در پیش تابوت پدر مے نالید و سخن جوحی

کودکے در پیش تابوت پدر　　زار می نالید و بر مے کوفت سر
کاے پدر آخر کجایت می برند　　تا ترا در زیر خاکے آورند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر　　نے درو قالی و نی در وی حصیر
نے چراغی در شب و نی روز نان　　نے درو بوی طعام و نی نشان
نے درش معمور و نی سقف و نه بام　　نے درو بهر ضیاے هیچ جام
نے درو از بهر مهمان آب چاه　　نے یکے همسایہ کو باشد پناه
جسم تو کہ بوسہ گاهِ خلق بود　　چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بے زینهار و جاے تنگ　　کہ درو نے روی می ماند نہ رنگ
زین نسق اوصاف خانہ می شمرد　　وز دو دیده اشک خونی می فشرد
گفت جوحی با پدر کاے ارجمند　　والله این را خانهٔ ما مے برند
گفت جوحی را پدر ابلہ مشو　　گفت اے بابا نشانیها شنو
این نشانیها کہ گفت او یک بیک　　خانهٔ ما راست بے تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نے طعام　　نی درش معمور و نے سقف و نہ بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کے بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بے ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بے نوا از ذوق سلطان ودود
نے دران دل تاب نور آفتاب / نے کشاد عرصه و نے فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زندهٔ و زنده زاد اے شوخ و شنگ / دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودے او مسبّح بطن نون / حبس و زندانش بدے تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهاے ماهیان
هر که دید الله را اللهی ست / هر که دید آن بحر را او ماهی ست
این جهان دریاست تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبّح باشد از ماهی رهید / ورنه در وے هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری اے نژند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان / چشم بکشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیح شان آخر شنید

ه یعنی عین تن گردید و کمالات روحانی بنقائص جسمانی مبدل گشت ١٢ دل مجروح شرح تو را بیند ١٢ دال اول ثانی مفتوح و بعضی با دال مکسور نیز خوانده بمعنی دارد ازان اندوهگین افسرده

ماهیانِ جمله روح بے جسد   نے در ایشان کبر و کین و نے حسد
صبر کردن جانِ تسبیحاتِ تست   صبر کن کانست تسبیحِ درست
هیــچ تسبیحے ندارد آن درج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون جسرِ صراط آن سو بهشت   هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا مے گریزی وصل نیست   زان که لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل   خاصه صبر از بهرِ آن نقشِ چگل
مرد را ذوق از غزا و کرّ و فر   مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نے دینِ او و ذکرِ او   سوے اسفل برد او را فکرِ او
گر بر آید تا فلک از وی مترس   کو بعشقِ سفل آموزید درس
او بسوی سفل مے راند فرس   گرچه سوے علو جنباند جرس
از علمهاے گدایان ترس چیست   کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را نکو دریاب تو   ور نمے دانی شنو از باب تو

ترسیدنِ کودکی ازان شخصِ صاحب جثه و گفتنِ آن شخص که اے کودک مترس که من نامردم و مرد توئی

کنگِ زفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودک ز بیمِ قصدِ مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من   که تو خواهی بود بر بالاے من

[illegible]

من اگر ہستم مخنث ذان ورا — ہمچو اشتر بر نشین مے ران مرا
صورتِ مردان و معنے ہمچنین — از برون آدم درون دیوِ لعین
آن دہل را مانی ای زفت چو عاد — کہ بر آن شاخ را می کوفت باد
روبہے اشکار خود را باد داد — بہرِ طبلے ہمچو خیکے پُر زباد
چون ندید اندر دہل او فربہے — گفت خوکی بہ ازین خیکے تہی
روبہان ترسند ز آوازِ دہل — عاقلش چندان زند کہ لا تقل

قصۂ تیر اندازی و ترسیدن او از سواریکہ در بیشہ میرفت

۱۰ یک سواری با سلاح و بس مہیب — می شد اندر بیشہ بر اسپے نجیب
تیر اندازے بحکم او را بدید — پس ز خوفِ او کمان را بر کشید
تا زند تیرے سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچہ زفتستم جسد
ہان و ہان منگر تو در زفتی من — کہ کمم در وقتِ جنگ از پیر زن
گفت رو کہ نیک گفتی ورنہ نیش — بر تو مے انداختم از ترس خویش
بے رجولیت چنان تیغے بمشت — بس کسان را آلتِ پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاحِ رستمان — رفت جانت چون نباشی مردِ آن
جان سپر کن تیغ بگذار اے پسر — ہر کہ بے سر بود زین شہ برد سر
آن سلاحت حیلہ و مکرِ تو است — ہم ز تو زائید و ہم جانِ تو خست
چون نکردی ہیچ سودی زین حیل — ترکِ حیلت کن کہ پیش آید دول

[illegible]

چون یکے لحظه نخوردے بر ز فن — ترک فن گو می طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گوے لا علم لنا — یا الٰهی غیر ما علمتنا
حیلهٔ و مکر اندرین ره سود نیست — هر که شد مغرور عقل او کود نیست
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — در بیان جهل و عقل بو الفضول

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشترے — یک جوالے زفت از دانه پرے
یک جوالی دیگرش از ریگ پر — هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت — و اندران پرسش بسے درها بسفت
بعد ازان گفتش که این هر دو جوال — چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم ست — در دگر ریگے نه قوت مردم ست
گفت تو چون بار کردی این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پے پاسنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و راے خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر برنشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیمِ خوش سخن — شمه‌ای از حالِ خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت و نی قماش — نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که توئی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مسِ عالم با تو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان — نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوهِ قوتِ شب
پا برهنه تن برهنه میروم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومیِ تو بر سرم
دور بر آن حکمتِ شومت ز من — نطقِ تو شومست بر اهلِ زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم — ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مرده ریگ
لیکن جوالِ گندم و ریگم یقین — به بود زان حکمتِ تو ای مهین

احمقی ام بس مبارک احمقی ست | که دلم با برگ و جانم متقی ست
گر تو خواهی کاین شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید در خیال | حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان
روبهان زیرک صاحب کمال | بر فزوده خویش بر اصحاب حال
حیله آموزان جگرها سوخته | حیلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود | باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود | نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملک و دین احمدی
تا قیامت نیست عشرش را زوال | گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست | کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان | یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود | شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشت خلق و خلق او | خیره شد در شیخ و اندر دلق او

[illegible]

کور رہا کرد آنچنان ملک شگرف   برگزید این فقر و بس تاریک حرف
ترک کرد او ملک ہفت اقلیم را   می زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک ہفت اقلیم ضائع میکند   چون گدا بر دلق سوزن می زند
شیخ واقف گشت از اندیشہ اش   شیخ چون شیرست و دلہا بیشہ اش
چون رجا و خوف در دلہا روان   نیست مخفی بر وے اسرار نہان
دل نگہدارید اے بیحاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اہل تن ادب بر ظاہرست   کہ خدا از ایشان نہان را ساترست
پیش اہل دل ادب بر باطن ست   زانکہ دل شان بر سرائر فاطن ست
تو بعکسے پیش کوران بہر جاہ   با حضور آئی نشینی پایگاہ
پیش بینایان کنی ترک ادب   نار شہوت را از ان گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور ہدے   بہر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال   ناز کم کن با چنین گندیدہ حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند   خواست سوزن را باواز بلند
صد ہزاران ماہیے اللّٰہیے   سوزن زر بر لب ہر ماہیے
سوزن زرین دران دندان او   کہ بگیر اے شیخ سوزنہاے ہو
سر بر آوردند از دریاے حق   کہ بگیرای شیخ سوزنہاے حق
گفت آلہی سوزن خود خواستم   وا دہ از فضلت نشان را ستم

[illegible]

۴ کہ شیخ سوزن خود دران انداختہ بود آن سوزنہا را در دہان گرفتہ پیش شیخ آوردہ باشند ۱۲ ولی محمد

[illegible]

ماهیے دیگر بر آمد در زمان — سوزنِ او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش اے امیر — ملکِ دل به یا چنان ملکِ حقیر
این نشانِ ظاهرست این هیچ نیست — باطنی جوے و بظاهر برمایست
سوے شهر از باغ شاخے آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغے کاین فلک یک برگِ او — بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برنمیداری سوے آن باغ گام — بوی افزون جوے و کن دفعِ زکام
تا که آن بو جاذبِ جانت شود — تا که آن بو نورِ چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد — وا نماید مر ترا راهِ رشد
چشمِ نابینات را بینا کند — سینه ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابنِ یعقوبِ نبی — بهرِ بو القوا علی وجهِ ابی
بهرِ این بو گفت احمد در عظات — دائما قرة عینی فی الصلوة

[illegible]

پنج حس در همدگر پیوسته اند / رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود / حس ها را ذوق مونس می شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حس ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حس ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در انجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس ها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حس ها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست

[illegible]

آن بود که حسها با تو گویند که این حقیقت یعنی حقیقت ممکن قابل تاویل ست آنرا بواجب تاویل باید کرد و باید گفت که ممکن نه ممکن ست بلکه واجب ست یا وجود خارجی او را بوجه عقلی تاویل باید کرد و باید گفت

مفید ست آنرا که موسی علیه السلام را علم ذوقی ولایت نبود و این غلط محض ست که ولایت رسول کامل ست از ولایات غیر رسول و نیز از کلام او معلوم میشود که علم خضر علم تشریع نبود و این غلط ست

[illegible]

دفتر دوم

آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست و او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

[illegible]

عقل موشی چون بود در غیب بند — عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق ست — دائماً بازار او بارونق ست
لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز — می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی باشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه واین استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس چو حاجت شد کمند هستها — قدر حاجت میرسد از حق عطا

[illegible]

راست برماشم ۸ قوله محتاج کوه (محتاج کوه) این لفظ مربوط بمصرع ثانی ست و (باشکوه) صفت کوه است که مفعول نافریدی محذوف ست ای نافریدی کوه باشکوه را ۱۲

[illegible]

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان که مرا مال است و انبارست و خوان
چشم ننهاده است حق در کور موش زانکه بی چشمی ربودن هست خوش
می تواند زیست بی چشم و بصر فارغ است از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود چون ملائک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت ای کننده دوزخی را تو بهشت
می نهی در پیه نور و روشنی استخوان را میدهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گوئی واقفست او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نمی بینی سیر آب از جا بجا چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر نو بنو در میرسد اشکال بکر

[illegible]

روئی آب جوے فکر اندر روش — نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روے این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زانکه آب از باغ مے آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چو انبه تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ آن بیگانه را

ملحدے یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکے گفتش ادب را هوش دار — خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او — که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق — کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مردارے چه باک

[illegible]

نیست دون القلتین و حوض خرد　　کش تواند قطره آب از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان　　هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل　　روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود　　کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ　　از دلیل راه‌شان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال　　گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدر تی‌تی کند　　گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو　　گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن　　گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن　　از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن　　جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند　　لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را　　آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز　　هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند　　خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا　　تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان　　شیخ و نور شیخ را نبود کران

[illegible]

ع۷ نفس خبر نیست که در تحقیق آن شبهه نیست ۱۲ بحر العلوم رح

پیش بیحد هرچه محدود ست لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجا یکه اوست — زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست — پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ — کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک

[illegible]

ع۴ که از خواص ظاهره است و ملک نیست پس حواس دیگر هم نباشد و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده اند که دیدم در بشر آن سرور صلی الله علیه وسلم پس پرسیدم که ملائکه افضل اند یا انسان آنسرور صلعم

بد گوئی یعنی کسیکه مرتبه پستی وارد تو او را بالانشینی کم طلب مقصد تو کو سفلی علویت بر اعلی علیین مطلب که در اسفل سافلین افتی ۱۲ سیر عبد الفتاح رح مرشدنا قبلهٔ عالم حضرت حاجی محمد امداد الله [illegible]

[illegible]

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران

[illegible]

مس اگر از کیمیا قابل نه بد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل   شیخ که بود عین دریاے ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا   شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتش پردود و سوز   شیخ آب کوثرے اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب   آب کے ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی   در بهشتے خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو   هیچ خار آنجا نیابے غیر تو
مے بپوشے آفتابے اندر گلے   رخنه می جوئی ز بدر کاملے
آفتابے که بتابد در جهان   بهر خفاشے کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک پیران غیب شد

[illegible]

بس هنر کز رد آنها عیب شد | بس یقین کز شک ایشان ریب شد
بار کش از دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابک و پرکار باش
یعنی متوجه باعتقاد باش
تا از آن راهت نسیمی می رسد | آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می جنبان تو دم | حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز | دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش | داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست | که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می کنی | چون نمی خواهی کزان دل بر کنی
یعنی در کسب این عالم فانی افتاده
کاین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
یعنی این سخن گوئی بیان تاویل
ای چو کفتاری گرفتار غرور | این گرفتن را نه بینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست | از برون جوئید کاندر غار نیست
یعنی صیادان از تجاهل طریق گرفتن کفتار میفرماید بر سبیل تمثیل
نیست در سوراخ کفتار ای پدر | رفت تا زان او بسوی آخور
یعنی مردم بر غار ... میگویند و تجاهل می نمایند
این همی گویند و بندش می نهند | او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند | غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

آن یکی می گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب

[illegible]

چند دید از من گناه و جرمها و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه و ز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می گوئی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود بعد از آن بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

[illegible]

چون نویسی کاغذ اسپید بر　　آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط　　فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد　　هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش　　پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر　　ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید　　تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با وی بگفت　　زان دم جان در دل او گل شگفت
جان او بشنید وحی آسمان　　گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او　　آن گرفتن را نشان می جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش　　جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه می گیرم ورا　　آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن　　لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنی　　لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی　　جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال　　صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بروی بخواند　　از تفکر همچو خر در گل بماند

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ و جواب مرید اورا

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه چشم کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوارست دیده و کارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله اورا گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب / دیو می میزد بجد هر دم شتاب
گفت جام را چنان پر کرده اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ / این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر توی

[illegible]

(پر کرده ماند) املی از شراب محمد نورانی (یک سپند) ای القدر یک سپند چه جای جرعهٔ شیطان ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب است برکاتهم

[illegible]

آمد و دید انگبین خاص بود
کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته ام
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه بر آمد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانها او می ندید
گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار
هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر می زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله میها از قدومت شد عسل

کرده می را تو مبدل از حدث
جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها رسول الله صلی الله علیه وسلم را که تو بی مصلی بهر جا که میرسی نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی می کنی
میدود در خانه ناپاک و دنی

شب بی مصلی میگذاری تو نماز
هر کجا روی زمین بگشای راز

[illegible]

گرچه میدانی که هر طفل پلید … گرد مستقل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان … حق نجس را پاک گرد این را بدان
سجده گاهم را ازان رو لطف حق … پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان … ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود … تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او … لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را … ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست … تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل … رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری … کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری … در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان … موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش … گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ … کاندر و گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت … گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا … پا بنه مردانه اندر جو در آ

[illegible]

دفتر دوم

کامل گر بہر چہ کامل گوید مقلد آن شود ۱۲ بحر العلوم رحمہ اللہ تعالی

تو قلاوزی و پیش آهنگ من — درمیان ره مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرفست و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب — پا درون بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش — از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر — مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا — بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین — برجه و بر کردبان من نشین
این گذشتن شد مسلّم مر مرا — بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه — تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه — کم مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر — دست خوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش — هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش

[illegible]

ور بگوئی شکلِ استفسار گو   با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدایِ کبر و کین از شهوت ست   راسخیِ شهوتت از عادت ست
چون ز عادت گشته محکم خوے بد   خشم آید بر کسے کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او   واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند   مانعانِ راهِ خود را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری   دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سرورے دیگر بود   تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را   که بود تریاق لانے ز ابتدا
کوه گر پر مار شد باکے مدار   کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم   هر که بشکستت شود خصمِ عظیم
چون خلافِ خوی تو گوید کسے   کینها خیزد ترا با او بسے
که مرا از خوے من بر میکند   خویش بر من میر و سرور میکند
چون نباشد خوے بد سرکش درو   کے فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوے بد محکم شده   کے شود اندر خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند   در دلِ او خویش را جا می کند
زانکه خوے بد بگشتست استوار   مور شهوت شد ز عادت همچو مار

[illegible]

مار شهوت را بکش در ابتدا ورنه اینک گشته مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
ز ابتدا این مار شهوت را بکش ورنه اژدرها شود ای تیزهش
تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی چرمدان گم شده است جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة یا ملاذی عند کل محنة

علاوه اگر زدن نیست فریاد چرا میکنی که چنین با نفس برنیائی مگر بضرب و زدن ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی

چون بدر آمد دل درویش زان	سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان بیحد از دریای ژرف	در دهان هر یکی دُرّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی دُرّی چه دُر
هر یکی دُرّی خراج ملکتی	کز الٰه است این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت او کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد	نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان	که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس	کز پی تعظیم شان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست	بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق	کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس ست نی عقل شریف	متهم حس ست نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش

[illegible]

معجزه بینند فروز دان زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دیدِ عجب
چون مقیم چشم نامد روز و شب
این مقیم چشم پاکان می‌بود
نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
کی بود طاوس اندر چاهِ تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید و می‌خورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند دادِ جان ما
تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان
گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فراق

[illegible]

موسیا بسیار گویی در گذر   چند گویی رو وصال آید بسر
موسیا بسیار گویی خیز و رو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته   تو بمعنی رفته و بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند   عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ خانقاه

پیش فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سوال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات و سوالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت ست   لیک اوسط نیز هم با نسبت ست

[illegible]

آب چون نسبت باشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است   او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول   من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود   وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وین دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود   که مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر المداد
هفت دریا گر شود کلی مدید   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام   لاینام قلبی عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسپد چشم من   لیک کی خسپد دلم اندر وسن
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست   برتر از اندیشها پایه منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته ام   خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی   زان که بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند   زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچفسانم دو پر من با سریش

[illegible]

مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب است برکاتهم ۵۸ قوله باز بی الهام الخ (بی الهام) صفت احمق ست ومقدم براو ۱۲ نور الله رحمه الله تعالی

جعفر طیار را پر جاریه است — جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این — نزد سکان افق معنی ست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب — دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو می شود لقمه گهر — تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد — پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد گو بخور او را حلال

در بیان صدق دعوی که محض معنی بود نزدیک صاحب حال و دعوی بیگانگان

گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام — هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود — چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک — هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد — کاین دم از نزدیک یاری می جهد

لذت آواز خویشاوند نیز — شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل — می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او — جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان
که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن وانچه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجزه نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن شود

چونکه خود را پیش او یابد فقط
کی بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگوئی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار

[illegible]

صفت دیدی که سجاده بدوش بود آن من بودم این بیت و دو بیت دیگر بعد از این مقوله صوفی است برای باور داشتن خواب [illegible] ثابت شود [illegible]

در دل هر امتی کز حق مزه است — روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان — از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب — در سجود آید بحق گردد قریب
چون کند سجده ز جان و دل غریب — از زبان حق شنید انّی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح یکدیگر را در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو — بود با مریم نشسته دو بدو
مادر یحیی بمریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی ست — که او لوالعزم و رسول آگهی ست
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم — سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن نادان برین قصه

ابلهان گویند این افسانه را — خط بکش زیرا دروغ ست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش — بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد — از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون — تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش بر کنار — برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال و بیان مقصود از قصه

این بداند کانکه اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را — چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون — از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانها بشنیده — همچو شین بر نقش او چفسیده
تا همیگفت آن کلیله بی زبان — چون سخن نوشد ز دمنه در بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم او چون کرد بی نطق این بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست — ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست — اندرو معنی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

[illegible]

ای برادر این بیت جواب اعتراض معترض است که بر قصهٔ کلیله و دمنه وغیره کرده بود یعنی قصه را شبیه پیمانه است و معنی و غرض آن بمنزلهٔ دانه است پس چنانچه جهت کیل کردن

که امر حق از فهم پنهان کرده شود و امر باطل پیش ایشان ظاهر ساخته شود ۱۲

[illegible]

در بیان ماجرای شمع و پروانه و گل و بلبل وغیره

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه رخست / گفت خانه اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمروا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گیر معنی را که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب ست و ساز / گر دروغ ست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگوئی احولی را مه یکی ست / گویدت نی دو ست در وحدت شکی ست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخواست

یعنی اگر عمداً کسی بطریق تمسخر گوید دو است او راست پندارد ۱۲

[illegible]

بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برمز ای دوستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

[illegible]

قاصدی شه بسته در جستن کمر | می شنید از هر کسی نوعی دگر
بس سیاحت کرد آنجا سالها | می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب | عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد | زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد | جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیشش اورم | ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست | ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت | چیست مطلوب تو رو با کیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار | از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات | میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان | جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفتهٔ ای بیخبر
زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود او عم و خال
در حق دیگر بود هیچ و خیال

صد هزاران نام و او یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است
همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورت ظاهر چه جویی ای جوان
رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت ظاهر بود چون قشر و پوست
معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست

در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات و آسائی ز خود
چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو
تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یک دیگر را نمی دانستند

بمناسبت آنکه اشتغال باسم تفرقه آرد این حکایت آورده

چار کس را داد مردی یک درم ‌‌‌‌‌‌ هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب ‌‌‌‌‌‌ جمله باهم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا که این را چون کنم ‌‌‌‌‌‌ هین بیا تا این بانگوری دهیم

آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا ‌‌‌‌‌‌ من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بُد او گفت ای گُزُم ‌‌‌‌‌‌ من نمی خواهم عنب خواهم اُزُم

آن یکی رومی بگفت این قیل را ‌‌‌‌‌‌ ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند ‌‌‌‌‌‌ که ز سرّ نامها غافل بُدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی ‌‌‌‌‌‌ پُر بُدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سرّی عزیزی صد زبان ‌‌‌‌‌‌ گر بُدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم ‌‌‌‌‌‌ آرزوی جمله تان را می خرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل ‌‌‌‌‌‌ این درمتان می کند چندین عمل

یک درمتان می شود چار المراد ‌‌‌‌‌‌ چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یک تان دهد جنگ و فراق ‌‌‌‌‌‌ گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا ‌‌‌‌‌‌ تا زبانتان من شوم در گفتگو

آن یکی دیگر عرب بود ... (عنب) بزبان عربی و (اوزم) بزبان ترکی و (استافیل) بزبان رومی انگور را گویند

دوم

گر سخن تان می نماید یک نمط
در اثر مایه نزاع ست و سخط

گر سخن تان در توافق موثق ست
در اثر مایه نزاع و تفرق ست

گرمی عاریتی ندهد اثر
گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی ست
طبع اصلش سردی ست و تیزی ست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی
هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه جو را دانه اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیست شان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا به الا و خلا فیها نذیر

[illegible]

و یا دانای آگاهی دهنده و اگر تکذیب کنند ترا معاندان قریش عجب مدار پس بدرستیکه تکذیب کردند آنکه پیش از ایشان بوده اند پیغمبران خود را آمد بر ایشان پیغمبران فرستاده بایشان [illegible]

[illegible]

گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند   کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان گردند همچون والده   مسلمون را گفت نفسِ واحده
نفس واحد از رسولِ حق شدند   ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادِ حالی از شرک و دوئی   باشد از توحید بی ما و توئی

برخاستنِ مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکتِ وجودِ پیغمبرِ خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت   یک ز دیگر جانِ خود آشام داشت ۱۸
کینهاے کهنه شان از مصطفی   محو شد در نورِ اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اعدادِ عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند   در شکستند و تنِ واحد شدند
صورتِ انگورها اخوان بود   چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک   چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافرِ اصلیش خواند
نی اخی نی نفسِ واحد باشد او   در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان

[illegible]

شر گبر کور نامذکور به		دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل اند		از دم اهل دل آخر یک دل اند
سوی انگوری همی رانند تیز		تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست		تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است		هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد		صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر		یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین		هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظائر گویم اینجا در مثال		فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما		از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را		همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر		وز رفیق و همنشینش بیخبر

[illegible]

۲۴ ظاهری که در آن سلیمان موجود بود درین سلیمان نادیده منکر این سلیمان میگردیم پس دوربینی ما از دیدن و انقیاد نمودن سلیمان در داشته است دیگر نه درین وقت هم سلیمان موجود است ولیکن در چشم ما نموده

ما این بیت در بعض نسخ بعد این بیت که او بود محروم از صحرا و مرج آه یافته شد لکن در اکثر نسخ ندیده شد لهذا در حاشیه نوشته شد مع همچو چغدان قصد بازان می کنیم ٭ همچو خادان بر کبوتر میزنیم ٭ ۲۰

مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما — در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت — نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وآن کمین گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو چغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا

[illegible]

جمله مرغان کز سلیمان روشن اند / پر و بال بی گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوش اند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می زند / آتش توحید در شک می زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت می شوی

[illegible]

۱۳ قوله پران مرغی آه (مطرب) یعنی باعث جمعیت و سرور دلهاست (از برون مشرق ست) یعنی سیر و طیران او ماورای حدود جهات ست یعنی طیران در ذات [illegible] و مغرب باشد [illegible] قبله عالم [illegible]

[illegible]

وآنکه لنگ ولوک وآن سوی جهی | از همه لنگی ولوکی مے رہی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بطّ آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بد وخشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست | آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران | اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده | نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهے | هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحری بجان | از حملناهم علی البر پیش ران

[illegible]

مر ملائک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الیه دیده ور

قالب خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام
بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه
تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو گشاید ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان
بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب یابد اندر یک صباح
از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال نشستِ حیله مند
ده یکی زان گنج حاصل ناورند

[illegible]

۱۴ درصد سال آه یعنی کسی را که مسبب مکشوف گردید تاثیرات او را از اسباب عیان دید او را بذریعه این دید در یک صبح چندان فلاح و نجاح حاصل شد که دیگران که نظر بر اسباب دوخته از چاره

با حبیب خویشتن میگفت راز الخ یافتہ شد اندر جای نسخ نوشتہ شدہ

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاہد کہ در بادیہ یگ گرم نشستہ

زاہدے بُد درمیانِ بادیہ ‖ در عبادت غرق چون عبادیہ
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد ‖ دیدہ شان بر زاہدِ خشک اوفتاد
جاے زاہد خشک بود او تر مزاج ‖ از سمومِ بادیہ بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش ‖ وان سلامت درمیانِ آفتش
در نماز استادہ بُد بر روی ریگ ‖ ریگ کز تفش بجوشد آبِ دیگ
گفتی سرمست در سبزہ و گل ست ‖ یا سوارہ بر براق و دلدل ست
یا کہ پایش بر حریر و حلہاست ‖ یا سموم او را بہ از بادِ صباست
ایستادہ تازہ روے اندر نماز ‖ با خضوع و با خشوع و پُر نیاز
با حبیبِ خویشتن میگفت راز ‖ ماندہ بود استادہ در فکرِ دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز ‖ تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر ‖ زان جماعت زندۂ روشن ضمیر
دید کابش می چکید از دست و رو ‖ جامہ اش تر بود ز آثارِ وضو
پس بپرسیدش کہ آبت از کجاست ‖ دست را برداشت کز سوی سماست
گفت ہر گاہے کہ خواہی میرسد ‖ بے ز چاہ و بے ز حبل من مسد
مشکلِ ما حل کن ای سلطانِ دین ‖ تا ببخشد حالِ تو ما را یقین
وانما سرّے ز اسرارت بما ‖ تا ببریم از میان زنارہا

[illegible]

چشم را بگشود سوی آسمان		که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم		چون ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان		فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش		زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت		در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها		حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان وانمود		ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها		می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد		زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام		ناقصان سرمدی تم الکلام

نظرا
تا شما
سیل
کشوده
وا
قوم دیگر
زین
زان
وین
بالسداد

تمام شد دفتر ثانی از کتاب مستطاب
مثنوی مولوی معنوی
و آغاز شد دفتر ثالث

اعلان

بعد حمد و ستائش حضرت رب العلا و نیایش فخر انبیا و ثنای اصحاب کبار و جمیع تابعین بر ضمیر صافی حضرت هواخواهان کوائف باطنی و دلدادگان لطائف معنوی مخفی مباد که از ابتدای ظهور آدم تا این دم هر متنفس را به علم تصوف چه وابستگیهاست و کسی را با وجه جهد پیدا گیها۔ بنا علیه مقدماتش را چه وقعتی باشد۔ و مبادیش را چسان منزلتی علی الخصوص مثنوی حضرت مولانای روم که اهل ظاهر بصورتش پویان۔ و صاحب باطن بمعنیش را جویان۔ الحق که مجمع البحرین ست۔ یا مجموع الخافقین و الی الله المشتکی که از دستبرد مطابع چه غبارهاست که بر رونه تاخته۔ و از لغزش قلمها کدام تصرفهاست که بر وی علم نیفراخته۔ پس درین زمان مصدر البیان حضرت زبدهٔ علمای انام عمدهٔ فضلای عالی مقام جناب **مولانا احمد حسن صاحب عم فیضهم** حسب ایمای شریف۔ و فرمان منیف۔ یادگار سلف۔ یکتای خلف۔ آشنای بحر تدقیق دانای رموز تحقیق آیة من آیات الله حضرت **حاجی محمد امداد الله صاحب** مهاجر مکی۔ روحی فداه مطبع هذا را به طبعش مامور فرمودند بالخصوص اهل مطبع حقائق اقلیم هند را ممنون نمودند۔ مساعی جمیلهٔ حضرت ممدوح در تصحیح کتاب موصوف الصدر بمرتبه ایست که صفحهٔ قرطاس گنجائش و دارد یا ناطقه بیان تتمه از ان بفعلیت آرد لکن بقول تخصیص ما لا یدرک کله لا یترک کله مجملش اینکه جناب موصوف در طبعش امور ذیل مرعی داشته اند۔ اول متنش را به تعدد نسخها مقابل فرمودند که هر یکی را بجای صد کتاب توان گفت نه که صد گوهر مختلف کانها بر آورده به یک سلک سفتند۔ چرا که بعضی از مثنوی **مولانا جامی** علیه الرحمة منقول ست و دیگری از کتبخانهای شاهی گنجینهٔ بی بها موصول حتی که بعضی تقریباً بصد نسخه تصحیح کرده شده و دیگری بدست هر علمای ظاهری و باطنی دستمال نده و علی هذا القیاس۔ دوم آنکه حتی الوسع در مواقع اختلاف هیچ نسخه فروگذاشت نگشته طرفه اینکه هر جمله با مناسب خود کما حقه پیوستند آنکه طبق بنای زمان از کثرت نسخها بجز اندراج غرضی نداشته۔ و قشر را از لب نشناخته۔ سوم آنکه در انتخاب حواشی قلیل المبانی کثیر المعانی نهایت مسیحائی نمودند که در حل مطالب نظیرش در چشم فلک نگذشته یعنی اولاً بالتزام حواشی حضرت پیر و مرشد حقیقی جناب حاجی صاحب روحی درج نمودند ثانیاً تحریرات متفرقه از شروح معتمده و منتزعات طبیعت وقادهٔ جا بجا حاشیه مزید کردند تا که حواشی کتاب کوثر را خلاصهٔ بهشت سخن گفتن رواست و قسمهای متعلقه و الب لباب با مضامین نو سخن سر را بعد اینچنین تصحیح ما لا کلام و تنقیح حسب المرام کدام مثنوی مطبوعه یا قلمی را یارا که بوصف مجموعی دعوی همسریش آرد۔ و ایلیا هیچ مصحح و صاحب مطبع بهمتایش لب بکشاید۔ نظر بانصاف متوقع از حضرات متوغلین در تدریس مثنوی مولوی معنوی و مشتغلین استفادهٔ قرآن بزبان پهلوی آنست که اگر نسخهٔ هذا بتقدیم و تاخیر یک آن بعض اشعار و بعض مقامات بکتب موجوده مخالف دانند یقین باید کرد که منشای این اختلاف غایت تصحیح ست و همچنین اشعار همین کتاب بدیگر دفترها موقع منا باشد و الا نسبت بتصرفات ملحقین کرده آید۔ چهارم آنکه دفتر اول و دوم با اهتمام مذکور بالا هدیهٔ ناظرین ست ان شاء الله العزیز بقیه دفاتر هم بر و چند غایت عنقریب بحلیهٔ طبع بیاراید هر گاه که دست طبع کتاب کو مصارف جانی و مالی منحصر بذات مقدس مولانای ممدوح ست مطبع را بجز دستگذاری انطباع استحقاقی نه پس حضرات که ارادهٔ خریداری این گوهر آبدار دارند بخدمت **مولانا مولوی احمد حسن صاحب** معزی الیهم از **شهر کانپور مسجد رنگیان** طلب فرمایند چونکه قیمت همه دفترها مساوی ست لهذا قیمت دفتر دوم مع مصارف متعلقه مندرج ذیل ست و ما علینا الا البلاغ

درجهٔ اول کاغذ گنده نهایت صاف شفاف غیر مجلد قیمت عہ و مجلد قیمت للعہ محصول ڈاک محصول منی آرڈر
درجهٔ دوم کاغذ سفید عمده غیر مجلد ……… ۱۲/ مجلد …… عہ ۶/ ۲/
درجهٔ سوم کاغذ بادامی عمده غیر مجلد ……… عہ مجلد …… ۱۲/ ۵/ ۲/

[illegible] منظور الحق طالب العلم [illegible]